

نمونه ی خروار

فرزاد جاسمی

پانیز ۱۳۸۴

نمونه ی خروار
فرزاد جاسمی
پائیز ۱۳۸۴

شهباز (بر اساس گفته و معرفی مهتاج الملوك)، يك جوان ساده لوح و بيچاره ي شهرستانی بود. از آن دسته جوانانی كه در بهشت جمهوری اسلامی و حكومت عدالت گستر علی نه تنها از بيكاری رنج می برند بلکه به هر كجا كه روی می آورند با در بسته روبرو می شوند! در بسته كه نه! دری كه از پیش به اشغال يك آقا و آقازاده و پاسدار و بسیجی در آمده و سند مالكیتش به وی داده شده است!

چرا كه نه؟

ویرانی جامعه و نابسامانی روز افزون زندگی مردم گر چه نارضایتی آنان را بر می انگیزد، اما زمینه ساز حرکتی در جهت تحول نمی شد. شور انقلابی، ضدیت با اسلام سیاسی اوج می گرفت. در حالیکه نشانی از شعور انقلابی کمتر مشاهده می شد. مردم و بویژه جوانان از اسلام حاکم رویگردان می شدند. اما در نهایت بدون ارائه ی دلیل و سندی معتبر اسلام را سازنده و نجات دهنده می دانستند! شخصیت ها و رهبران گروههای سیاسی نیز به این توهم بی بنیاد دامن می زدند! شرکت گسترده در مراسم مذهبی، پر شكوه برگزار کردن ناسوعا و عاشورا و دخیل بستن به آیت الله و حجت الاسلامی دیگر و امام زمان و غیره به سرعت در داخل و خارج اوج می گرفت و حاکمیت نیز راضی از وضعیت موجود و بدون توجه به خواست و مشكل های عدیده ی مردم به حكومت ضد بشری و چپاولگرانه ی خود ادامه می داد.

پاره ای از پیر مردان و كهن سالان ناراضی، ضمن فضل فروشی و اعلام این نکته كه از روز اول با حكومت خمینی و دار و دسته اش مخالف بوده اند، جوانان را به ترك كشور و مهاجرت به كشورهای بیگانه ترغیب و

تشویق می کردند و از آنان می خواستند تا زندگی و آینده ی خود را در سرزمین های دیگر جستجو کنند.

آقای قلی پور، کارمند باز نشسته ی دولت و بقال کنونی به شهباز که اوقات بیکاری ممتد و همه روزه اش را در بقالی ایشان می گذرانید می گفت:

- پسر جان، جوانی و آینده ات را توی این خراب شده تباه نکن! با گدائی هم شده، پولی دست و پا کن و از اینجا برو! این مملکت آباد بشو نیست! همانطور که ملت ما آدم بشو نیستند! فکرش را بکن! این مزخرفات را تو کدوم سرزمین می تونی به عنوان حرف آدمیزاد به خورد مردم بدهی تا چه رسد به عنوان نظر و اندیشه ی عالم و دانشمند! پیوزی مثل ملا محمد باقر مجلسی پانصد، ششصد سال پیش در حالیکه کنار سفره ی شاه عباس نشسته بوده و لقمه های چرب و نرم را خفه می کرده و می انداخته توی خندق بلا گفته: « هر که مست شود از شراب و بعد از آن تا چهل روز بمیرد، نزد خدا مانند بت پرست باشد. در حدیث دیگر منقول است: هر که در خانه ی او طنبور یا عود یا چیز دیگری از آلت های ساز یا نرد یا شطرنج، چهل روز بماند مستوجب غضب الهی گردد و اگر در این چهل روز بمیرد فاجر و فاسق مرده باشد و جای او در جهنم باشد.» (۱)

شهباز، با خنده و به تمسخر در جواب آقای قلی پور می گوید:

- این مال پانصد، ششصد سال پیش بوده. الان که تو هر خونه ای آلت موسیقی پیدا می شه. کلاس های موسیقی هم که نگو! توی هر کوچه ای یک کلاس باز شده. نرد و شطرنج هم تفریح بیشتر جوانای هم سن و سال من و بزرگتر شده است!

مش حسن، درجه دار باز نشسته ی ژاندارمری، عصایش را دست به دست می کند و در خطاب به شهباز می گوید:

- الان آره. اول انقلاب که نبودی! اگرم بودی سن و سالی نداشتی که ببینی و بشنوی که برای یک کاست موسیقی چطوری بچه های مردم را به باد کتک و ناسزا می گرفتن! همین آقای خمینی توی رساله اش نوشته بود که کسی که شطرنج بازی می کنه، درست مثل اینه که با مادر خودش زنا می کنه!

آقای قلی پور، رو به مش حسن نموده و می گوید:

- مثنی خودت را ناراحت نکن! آگه حرف من و تو به گوش جوانای امروزی فرو می رفت که حال و روزگارمون بهتر از اینها بود!

به طرف شهباز بر می گردد و با لبخند می گوید:

- آقا شهبازی که شما باشید، آقای ملا محمد باقر مجلسی را دست کم نگیرید! ایشان از علمای بزرگ اسلام و مذهب تشیع تشریف دارن. ضمن اینکه مراد و مرشد تمامی علمای مذهب شیعه نیز می باشند و کتاب هایشان در حوزه های معتبر علمی تدریس می شود! همین آقای ملا محمد باقر می فرمایند: « در روایت صحیح وارد شده است سلام نکنند بر کسی که شطرنج بازی کند، گناه کبیره است و همچنین نهی وارد شده است از سلام کردن بر کسی که شراب خورد و دور نیست که اکثر اینها محمول باشد بر آنکه سلام کردن بر اینها فضیلت بسیار ندارد.» (۲)
مش حسن به کمک آقای قلی پور شتافته و می گوید:

- ملا باقر مجلسی که این حرفها را از خودش در نیاورده! او بزرگترین و معتبرترین محدث عالم شیعه است! همه ی اون چیزائی هم که گفته به نقل از پیامبر و ائمه ی دین است!

آقای قلی پور، قهقهه ای می زند و به تمسخر می گوید:
- بله! حق با شماست! ایشان تفرکرات و اندیشه های داهبانه و عالمانه ی امامان شیعه را به رشته ی تحریر در آورده و در اختیار ما قرار داده ان تا از آنها بهره ببریم و برنامه زندگیمان را بر اساس آنها پایه ریزی کنیم. ایشان از قول امام جعفر صادق یعنی ششمین امام شیعیان و بنیان گذار مذهب جعفری می فرمایند: « در حدیث معتبر از حضرت صادق (علیه السلام) منقول است: هر که چهل روز در خانه ی او طنبور بنوازند حق تعالی بر او مسلط گرداند شیطانی را که او را قفندر می گویند پس هیچ عضوی از اعضاء او نماند مگر آنکه شیطان بر او بنشیند پس چون چنین شود حیا از او بر طرف شود و پروا نکند از آنچه گوید یا شنود و غیرت از او زایل شود تا آنکه داند که با زنش زنا می کنند غیرت نوزد.» (۳)
آقای طاهری که تا کنون ساکت و صامت نشسته و به گفتگوی نمایندگان نسل کهن با شهباز جوان گوش می دهد، سرش را می خارد و آهسته و آرام می گوید:

- پس خداوندگار عالمیان به موسیقی داناها و نوازندگان و مسئولین و کارگردانان صدا و سیمای جمهوری اسلامی رحم کند! این بیچاره های مادر مرده چه آخر و عاقبتی را انتظار می کشند! کاش می شد آقای علی لاریجانی را از نزدیک زیارت کرد و دید که در چه وضعیت و موقعیتی قرار دارند!

آقای قلی پور خنده کنان می پرسد:

- مگر ایشان قبول تاهل نموده و صاحب زن و فرزند هستند؟

بلافاصله می گوید:

- آقا شهیار! خوب توجه کن چه می گویم! حتما کتابهای این ملا محمد باقر را مطالعه کن! به دوستان و رفقاییت هم سفارش مطالعه عمیق و موşkافانه ی آنها را بکن! هر که این کتابهای ارزشمند و عالمانه را نخوانده باشد، نمی تواند ادعای مسلمانی و شیعه گری داشته باشد. باور کن اگر لاطانات ایشان را برای خر هم بخوانی از دین و آئین متفر و بری می شود. تا چه رسد به انسان! البته پاره ای از هموطن های ما، بلایه نسبت شما از خر هم بیشعورتر و نفهم تر تشریف دارند! ایشان از قول مولا علی می نویسند:» از حضرت امیر المومنین (علیه السلام) منقول است: کبوتر در خوانندگی که می کند بر آنها که سازها می زنند و کنیزان خواننده نگاه می دارند و عود و نی می نوازند.» (۴)

مش حسن، پابیا کنان به آقای قلی پور می گوید:

- آقای قلی پور، ولش کن! این بیچاره که حرفی نداره. برو این حرفا رو به اونهایی بزن که دم و دقیقه تو مسجد خوابیده ان و خودشون را تخم و ترکه ی مولا علی و امام زمان می دونن!
قلی پور خنده کنان جواب می دهد:

- به من چه! مگه دیوانه ام که سر پیری اونجام رو با شاخ گاو جنگ بیندازم! خوشا به غیرت باباهای اون بچه ها که افتخار مشارکت با مولا و امام زمان در درست کردن بچه ها را داشته اند!
بلافاصله رو به شهیار کرده و در ادامه می گوید:

- شنیدی؟ کبوتر موقع آواز خوانی اونهایی را که کنیز را به خوانندگی وامی دارند نفرین می کند. می دونی چرا؟ برای اینکه خداوندگار عالمیان کنیزک بیچاره را به خاطر کارهای دیگری آفریده و در اختیار ائمه ی دین و تمامی مفتخوارا و جفنگ گوهای روی زمین قرار داده است. ملا محمد باقر می گوید:» حضرت امام محمد باقر (علیه السلام) فرمود: زن آزاد را در برابر زن آزاد دیگر جماع مکن، اما کنیز را در برابر کنیز دیگر جماع کردن باکی نیست.» (۵)

دستمالی به کفه ی ترازو می کشد و در ادامه می گوید:

- کیف می کنی نه؟ کجایش را دیده ای؟ از کون کنیزک بشنو که لذتش از همه لذایز دنیا برتر و بالا ترست. اما موسی کاظم که می گویند چهارده سال از عمر گرانبها و پر ثمرش را در زندان هارون الرشید عباسی بسر برده و عالم تشیع را از نبوغ و دانش خود بی نصیب گذاشته است، در باره حکمت و لذت بخشی کون کنیزک می فرماید:» از حضرت امام موسی (

علیه السلام) منقول است سه چیز است که هر که لذتشان را یافت ترک نمی کند: مو را از بیخ گرفتن و جامه را کوتاه کردن و وطی کنیزان کردن.» (۶)

شهباز قاه قاه می خندد و از آقای قلی پور می پرسد:
- همه ی اینها را در کتابها نوشته ن؟ پس بفرما مردم ما از الاغ هم خرترو
بیشعورتر نشریف دارن!

آقای طاهری رو به شهباز نموده می گوید:
- پسر جان کدام مردم را می گوئی؟ من و شما هم جزو این مردم هستیم. ما که می فهمیم و می خوانیم چه دسته گلی به سر خودمان زده ایم که دیگران نزده اند! اونها که می شنوند و می خوانند هم مثل من و شما. اگر اینطور نبود که وضعیت و حال و روزگاران بهتر از اینها بود! ما بچه های همین مردمیم و آقایان علما هم فرزندان همان ملامحمد باقر مجلسی و غیره!
آقای قلی پور به میان حرف طاهری می پرد و می گوید:

- حالا ما هم یه چیزی گفتیم! شما خودتان را ناراحت نکنید! از شوخی گذشته. عاليجنابان حق بزرگی به گردن مردم و مملکت دارند. اعم از سرخپوش و سیاه پوش و خاکستری پوش! باور نمی کنید؟ میل خودتان است. میخواهید باور کنید! دوست ندارید هم باور نکنید. کشور را از دیکتاتوری و استبداد دو هزار و پانصد ساله آزاد نکردند که کردند! راه بهشت را هموار و آسفالت فرمودند که فرمودند! راه کربلا را نگشودند که گشودند! حالا بد شانسی آوردند و به قدس شریف نرسیدند، بماند! با بخت و اقبال و تقدیر آسمانی که نمی شود جنگید!

مش حسن بر روی چهارپایه ای که در کنار آقای طاهری قرار دارد می نشیند و لبخند زنان می گوید:

- مجلس و عظم درازست! راستش را بخواهید اشتباه محاسبه از سوی امام زمان صورت گرفته بود. آره! ایشان بود که دچار لغزش شد و جنگی هشت ساله را به امت خود و پدرانش تحمیل کرد. اصولا ایشان بنا به دلایلی روشن، نوعی دشمنی و عداوت و کینه با امام راحل یعنی جناب حاج روح الله موسوی خمینی داشته و دارند!

اولا: خمینی اصل و تبار هندی داشت و خون پاک ایرانی در رگهایش جریان نداشت! به زبان ساده تر به دلیل نداشتن رگ و ریشه ی ایرانی و عدم پیوند خونی و نسبی با ائمه ی اطهار و امام زمان مورد قبول نبود.
ثانیا: ایشان که تا قبل از رسیدن به قدرت و تکیه زدن بر اریکه ی خلیفه گری شیعه نائب امام و واسطه ی امام زمان با امت همیشه در صحنه

فلاکت و مکافات بودند. به خودشان جرائت دادند تا ادعای امامت کنند و مقام و منصب آقا را غصب نمایند!

ثالثاً: در حالیکه امت با شنیدن اسماء مبارک دوازده امام صلواتی نمی فرستادند و تنها به عبارت علیه السلام اکتفا می کردند، خمینی امت را واداشت تا با شنیدن نام خودش سه صلوات بفرستند!

رابعاً: در حالیکه خمینی و خانواده اش در منطقه ی بیلاقی و خوش آب و هوای جماران زندگی می کردند، امام زمان مجبور بود در مسجد فکسنی و زوار در رفته ی جمکران روزگار بگذراند و به همه مشکل های مادی و معنوی امت رسیدگی کند و به پرسش های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، پزشکی، زراعتی و غیره ی آنان پاسخ گوید!

آقای طاهری دستی به سیبل پر پشت و جو گندمیش می کشد و در تائید حرفهای مش حسن می گوید:

- بله، صحیح می فرمائید! مشکلاتی همچون، گشایش کسب و کار و روزی، شفای زنان و مردانی که از قوه ی بارداری و تولید مثل عاجز و درمانده اند، گشایش بخت دختران ترشیده و بی شوهر، معالجه ی کوری و کری و کچلی، عمل قلب و کلیه و زخم معده و هزاران گرفتاری دیگر! مش حسن دستی به موهای کوتاهش می کشد و می گوید:

- همه ی اینها دست به دست هم داده و باعث شده بود تا امام زمان در ضدیت با امام راحل پا فشاری کند و کمر به نابودی وی و خاندانش ببندد! با این حساب، وقتی که آقا شیخ علی اکبرخان هاشمی رفسنجانی، پس از رای زنی و ثواب دید با سید علی حسینی خامنه، یادداشتی نوشت و شبانه در محراب مسجد جمکران گذاشت و طی آن از امام در باره ی ادامه یا عدم ادامه ی جنگ با عراق و رژیم بعثی صدام حسین تکرینی استفتاء نمود، حضرت در جواب نوشت:

- تا می تونی کشش بده! من مطمئنم که راه قدس از کربلا می گذره!
هدف امام زمان معلوم بود. ضدیت با خمینی و اولادش. از آنجا که حضرت با عالم غیب و دم و دستگاه پروردگار عالمیان در ارتباط بوده و هستند، به درستی می دانستند که ادامه ی جنگ، رفع فتنه در عالم نخواهد کرد. اما رفع فتنه ی خمینی و مجیزگویان و مداحان چپ و راستش را خواهد نمود!
حتماً عهده ای خواهند گفت که چنین نبوده و این ادعا سراپا دروغ است! در این صورت باید پرسید:

- چه دلیلی دارد که هیچکس مسئولیت ادامه ی جنگ را به عهده نمی گیرد؟
از همه مهمتر، چرا خانواده های معظم شهداء خفه خون گرفته اند؟ به

خاطر چندر غازی که از بنیاد شهید و جانباز می گیرند؟ این دیگر نهایت بی انصافیست! امتی با آن سابقه ی درخشان تاریخی را متهم به بی عاطفه بودن و دنیا پرستی متهم کردن!

آقای قلی پور با شیطنت می پرسد:

- راس راستی مسئول ادامه ی جنگ کیه؟ آقا شیخ علی اکبرخان می گوید:

- ما مخالف بودیم. حضرت امام راحل هم مخالفت می کردند. ایشان پس از خارج شدن نیروهای عراقی از خاک کشور خواستار قطع جنگ بودند!

آقای محسن رضائی فرمانده ی پیشین سپاه پاسداران هم همین حرف را می زند. یعنی حرف مرشدش را تأیید می کند. علی شمخانی و بقیه هم نظری مشابه دارند. پس چه شد؟ چرا جنگی که همه با ادامه اش مخالف بودند، به مدت هشت سال کش پیدا کرد؟

آقای طاهری می گوید:

- مگه یادتون رفته؟ پس از آزادی خرمشهر و شکست نیروهای بعثی در خوزستان، عراقی ها خواهان آتش بس شدند. عربستان سعودی و کویت و امارات متحده عربی هم حاضر به پرداخت غرامت شدند!

مش حسن لبخند زنان می گوید:

- بابا جان داشتیم می گفتم. مسئول ادامه جنگ و کش دادنش امام زمان بوده! گیر کار آقایون هم همین جاس! جایی که به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی همیشه افشاش کرد و در موردش حرفی زد.

آقای قلی پور دستی بر شانه ی مش حسن می گذارد و می گوید:

- نباید از حق گذشت و حقیقت را زیر پا گذاشت! آقا امام زمان هم کلی تلاش کرد. از جانش مایه گذاشت. توی همه ی عملیات های سپاه و بسیج حضور داشت و پابپای سربازانش که همانا برادران پاسدار و بسیجی و افسران و درجه داران طاغوتی که به فتوای امام راحل یاقوتی شده بودند، شمشیر زد و جانفشانی نمود. بیشتر رزمندگان اسلام، آقا را سوار بر اسب سفید و شمشیر به دست دیده اند که جلویشان می رفته و علی وار می جنگیده! هزاران نفر به دنبال گرد سم آقا رفتند و سر از میدانهای مین و باتلاقهای هورالهوریزه و جزایر مجنون در آوردند! بقیه نمایندگان و جانشینان امام هم که به نوبت به جبهه رفتند و دین خودشان را نسبت به اسلام عزیز و کشور ادا کردند. بغیر از خمینی که تا آخرین لحظه پایش را از جماران بیرون نگذاشت. آیت الله حسینعلی منتظری، آیت الله خامنه ای، علی اکبرخان هاشمی، همه و همه، تو جبهه و پشت جبهه جنگیدند. همه بشان هم یکی یک عکس با چفیه و عقال گرفتند و پس از چاپ روی جلد

همه ی مجله های موجود، به رسم یادبود توی آلبوم های خانوادگیشان چسبانیدند.

آقای طاهری با طنزی گزنده می گوید:

- رهبر خامنه ای که هنوز چفیه ی دوران جنگش را دارد. گویا وصیت کرده تا پس از صد و بیست سال عمر شیرین و با کرامت آنرا توی تابوتش بگذارند و به همراه جسد مطهرش دفن نمایند! می خواهد آن را به جد و جده و بقیه ی افراد فامیلش نشان بدهد و به آنها بگوید که توی جیبه های جنگ حق علیه باطل شرکت داشته است!

مش حسن که نتوانسته حرفش را به پایان برساند. به میان حرف آقای طاهری می پرد و می گوید:

- اصلا به من و تو چه مربوط است؟ مملکت متعلق به امام زمان و نواده ها و نبیره هاش است! تو این چند ساله میلیون ها بار گفته اند و ماها هم شنیده ایم. تو قانون اساسی دوران مشروطیت هم نوشته شده بود که:

- سلطنت و دیعه ایست الهی که از سوی ملت به پادشاه سپرده شده است. و تا زمان حضرت مهدی صاحب زمان ادامه دارد.

آقای قلی پور انگشت سبابه اش را به طرف آقای طاهری نشانه می رود و با قیافه ای حق به جانب می گوید:

- توجه فرمودید؟ یعنی امانتی بوده که به دست پادشاه سپرده شده بوده است. خوب، شاه هم بالاخره خسته شد. این بود که مملکت را صحیح و سالم به دست بچه های آقا امام زمان سپرد و رفت پی کارش. همانروزی که گفت، صدای انقلابتان را شنیدم، منظورش آقا امام زمان بود. می خواست بهش بگه آقا ما داریم می ریم. این خودت و امانتی که امت حزب الله به ما سپرده بودند تا برات نگهداریم!

شهباز دستهایش به هم می مالد و آرام و آهسته می گوید:

- بی دلیل نیست که آقایون و آقا زاده هاشون هر بلائی که دوست داشته باشند بر سر این ودیعه الهی بی صاحب می آورند و جواگوی هیچ کسی هم نیستند! ارث پدرانشان است و میراث پدر بزرگ هایشان!

آقای قلی پور، خنده کنان جواب می دهد:

- آره پسر جان! آقایون از زمان خلافت عمر و حمله ی سعد و قاص که نه، از بدو پیدایش امپراتوری پارس و به قدرت رسیدن کورش کبیر، برای این مملکت زحمت کشیده ن و خون دل خورده ان! چرا نباید از امکان های موجودش بهره برداری کنن و چند صباحی خوش بگذرونن؟ غارت و چپاول که نمی کنن! بیچاره ها ادعائی نیز ندارن! نه منتهی بر سر ما می

دارن و نه خودشون رو فاتح و غالب و کشور گشا می خونن. در حال حاضر نیز جون می کنن و شبانه روز زحمت می کشن. آقای طاهری در ادامه ی حرفهای قلی پور می گوید:

- امت هفتاد میلیونی بیدار و هشیار ایرانی شاهد زحمت ها و مرارت های آقایان و آقازاده هایشان هستند و شاکر درگاه پروردگار! ذکر نمونه ای از رنج و مرارت آقایان کافیسست تا هر ملت و امتی را به سپاس و کرنش در مقابل حضرت احدیت و خلفای بشر دوستش وادارد. هر روز و هر شب، هزاران نفر از مردان و زنان حاجتمند میهنمان از درگاه آقا امام زمان تقاضای کمک و مشکل گشائی می نمایند. آنان خواسته ها و مشکل هایشان را کتبا تقدیم حضور آقا امام زمان می کنند! کدام یک از ماها آن همه نامه و تقاضا را از مسجد جمکران بر می داریم، مطالعه می کنیم و به تک تکشان جواب می دهیم؟ هیچکدام! در حالیکه امام سید علی خامنه ای! (البته ایشان هنوز امام نشده است! یعنی رهبر هستند! ولی جای شک و شبهه ای نیست که بزودی زود امام می شوند!) با جان و دل و با طیب خاطر این کار را انجام می دهند و امت را در انتظار نمی گذارند.

مش حسن، سرش را از روی دستانش بر می دارد و می گوید:
- مسئله ی امام شدن ایشان حدس و گمانی بیش نیست! شاید هم به رهبری اکتفا کنن و در همین سطح بمونن! اصولا احتیاجی ندارن! چه کسی میخواد حکم امامت شون را مهر و امضاء کنه؟ در حال حاضر ایشان در موقعیتی قرار دارن که حکم همه رو مهر و امضاء می کنن و میدن به دست ماموران اجراء! به غیر از یک نفر!

قلی پور قاه قاه می خندد و می پرسد:
- از همه ی اینها گذشته، آخه کی جرأت می کنه یک مدرک ناقابل امامت برای ایشان سر هم بندی کنه و به دستش بده؟
آقای طاهری در ادامه ی حرف قلی پور می گوید:

- بیچاره احمد آقای موسوی خمینی که به خاطر آیت الله کردن ایشان، دست به چه خطری زد و چه بلائی بر سر خودش آورد. دست خط پدر را جعل نکرد که کرد! یواشکی و بی سر و صدا مهر پدرش را پای مدرک آیت الله نزد که زد! آخر سر چی؟ گفتند زیادی تریاک کشیده و سنگ کوب نموده است! بی سر و صدا!

شهباز می پرسد:

- مردم؟ مردم چی؟

قلی پور بدون مکث جواب می دهد:

- مردم چکاره اند؟ در تمام دورانی که حضرات علماء علیه دیکتاتوری و ظلم و ستم قاجار و رضا خانی و محمد رضا خانی مبارزه می کردند، مردم کجا بودن؟ چه نقشی داشتن؟ والله هیچی! به پیر به پیغمبر هیچی! صبحانه، نهار و شام پای منبر علماء می نشستند، گریه می کردند، اشک می ریختند، اما از روضه خوانی و مصیبت نامه های جون گداز علماء و شرح مبارزه ی ائمه ی اطهار هیچی نمی آموختند؟
مش حسن می گوید:

- به قول پاره ای از علماء، مردم تا همین اواخر هنرشون این بود که در پایان مجلس دست هاشون را بلن کنن و طوطی وار دعاها ی مصلحتی و سیاست مدارانه ی حضرات علماء به جون ذات اقدس شهبازی، شهپانوی مهربون، ولایت عهد عزیز و مقامات مملکتی و روسای شهربانی و ساواک را تکرار کنن! همین و بس! شما به این می گوئید مبارزه؟ تازه از شما چه پنهون! گویا آقایون علماء لحظاتی قبل از خواندن دعا تقیه می نمودن و به حضرت دوست پناه می بردند. مردم چی؟
قلی پور:

- مردم صادقونه و با خلوص نیت دعا می کردن! واقعا خواستار سلامتی شاه و دیگر مقامات کشوری و لشکری بودن! پس مردم کوچکترین نقشی در انقلاب و تحولات بعدی مملکت نداشتند! الان هم ندارن! دارن؟ یک نمونه اش را نشون بدین! بنا بر این به مردم ربطی نداره که آقایون چکار می کنن و سرشون به کجا بنده! مردم آگه مردم بودن و عرضه و لیاقت داشتن، حال و روزگارشون بهتر از این بود!
مش حسن:

- دس به دلم نزن! همون روزهای اول به قدرت رسیدن ملاها، آخوند قرائتی با صدای بلن و از طریق تلویزیون اعلام کرد که امت اسلامی مغزشون به اندازه ی مغزیه خرهم کار نمی کنه. همه هم شنیدن و دیدن! فردای آن روز هم برای دوستون و آشنایونی که ندیده و نشنیده بودن تعریف کردن! حالا باید به هر کسی که میرسی و حرفی در باره ی اون روزها می زنی، باید بگی، میدونم! با شما نبود! بلانسبت شما! مگه جرئت میکنه به شما توهین کنه! آخوند شپشوی مزخرف! شیردوشش را بیرون می کشین! آره اطمینان دارم که روی سخنش با همسایه های ما بوده!
آقای طاهری:

این حرفا دیگه قدیمی شده! کی باور می کنه که مردم انقلاب کردن و به عمر رژیم شاهنشاهی پایان دادند؟ آقایون روحانی ها و علماء که حق و

حقوقی برای هیچ کس و هیچ گروهی قائل نیستند! به سریالهای تلویزیونی و فیلم های سینمایی شون نگاه کنید! حق هم دارند! اگر مردم انقلاب کردند، پس چی شد که ثمرش را دیگران چیدند و سر مردم بی کلاه ماند؟ اگر مردم علیه دیکتاتوری و استبداد قد علم کردند، چرا در برابر دیکتاتوری و استبدادی خشن تر و بی رحم تر تسلیم شدند؟ اصلا مردم می فهمیدند استبداد و دیکتاتوری یعنی چه؟

قلی پور خنده کنان:

- مگه در تاریخ هزارون ساله ی گذشته شون تجربه ای از آزادی و دمکراسی داشتن؟ یا مزه اش را چشیده بودن که خواهون بدست آوردنش بودن؟ پس اونا انقلاب نکردن! چون معنی و مفهوم انقلاب را نمی فهمیدن و نمی دونستن که هدف از انقلاب چیه!

آقای طاهری:

- آقای قلی پور، چه توقعی دارید؟ امتی که فرق بین عرب و عجم و ترک و مغول و سرخ پوست و سیاه و سفید را نمی فهمد، چه درکی از انقلاب و دمکراسی و آزادی دارد؟ توی این مملکت خراب شده چند میلیون ملای مفتخور و گردن کلفت وجود دارد؟ آنها از ملیت ها و نژادهای گوناگون؟ همه شان هم ادعا می کنند که اولاد پیغمبر و ائمه ی اطهارند. محمد که سامی بود. پسر نداشت! با مغولستان و تاتارستان و چین و ماچین هم تماسی نداشت! پس این همه اولاد رنگارنگ و از نژادهای گوناگون را از کجا پیدا کرده است؟

مش حسن:

- به فرض که همه ی این حرفا بی پایه و اساسن! سادات مکرم و معظم از هر قشر و طبقه و نژادی اولاد پیامبر اسلامن! همه ی آنها نیز در هدایت و پیروزی انقلاب نقش داشته ان! مردم ایرون یعنی امت واحد نیز انقلاب کرده و حکومت را به نایب الامام خمینی و بعدا امام سیزدهم سپرده ان! خوب، حالا چه توقعی دارن؟ خود کرده را چاره چیست؟ در نهایت اون چه را که کاشتن درو فرمودن! چه جای شکوه و گلایه ای باقی می مونه؟

قلی پور دستی بر شانه ی شهباز می زند و در ادامه می گوید:

- ارواح پدرشون! مگه به آزادی نرسیدن؟ چرا عرضه ی نگهدارنش را نداشتن؟ درک و شعورشون همون بود که عکس آقا را در ماه ببینن و به یکدیگه نشون بدن؟ چپ و میانه و راست؟ دین دار و بی دین؟ مذهبی و غیر مذهبی؟ حالا چرا سرکوفتش را به همدیگه می دن؟ ما که ندیدیم! توده ای ها شایعه کردن! کار انجمن حجثیه بود! انگلیسی ها با ماهواره عکس

امام را روی سطح ماه انداختن. کار، کار روسها بود. کمونیست ها در مقابله و رویارویی با امپریالیسم جهانی و امریکا دست به چنین عملی زدند! که چی؟

آقای طاهری:

- بله شهناز عزیز! ما توی چنین جامعه ای روزگار می گذرانیم! بالاخره کی دید؟ کی ندید؟ آن شب کذائی که امت به خیابان ها ریختند و چون رمه ای افسار گسیخته و رم کرده مزرعه سرسبز خداوندی را لگد کردند، عکس امام توی ماه بود یا نبود؟ حتما بوده است! مگه ایشان از اجداد مطهرشان چه چیزی کم داشتند؟ وقتی رسول اکرم شق القمر می فرمایند و هر تکه ی ماه را در یکی از آستین های مبارکشان جا می دهند، آنگاه که امام رضا و شاه چراغ و هزاران امامزاده و سید بزرگوار مرده زنده می کنند و خلط سینه و اندرار هر ملای روضه خوانی درمان سرطان و ایدز و بواسیر می شود، چرا عکس امام خمینی در ماه دیده نشود؟

قلی پور:

- دست به دلم نزن که پر خونه! زمونی که رفقای تا دیروز کمونیست و ماتریالیست، از اروپا و امریکا و اقیانوسیه به بستگان و فامیل های مقیم ایران شون سفارش دعا و طلسم و جادو و جنبل و خر مهره و کوفت و زهر مار می دن، وجود یا عدم وجود عکس امام خمینی که دست کمی از لنین، و فیدل کاسترو و چه گورا نداشت در سطح کره ی ماه چه چیزی را عوض می کنه؟

آقای طاهری:

- چیزی را عوض نمی کند! تا زمانی که طرز تفکر و بینش ما عوض نشه و خودمان را از باتلاق و مرداب جهل مرکبی که ما را در درون لجن و کثافت هاش مدفون کرده نجات ندهیم هیچی عوض نخواهد نشد! اما سؤال من اینست که بالاخره آنهایی که دیدند و آنهایی که ندیدند چکار کردند؟ چه دسته گلی به سر مبارک خود و دیگران زدند؟ هیچی! مردم گمراه و خرافاتی را گمراه تر و اوهام پرست تر کردند! بعد هم چنان بلائی به روزگار آقایان علماء و روحانیون همیشه در سنگر ارتجاع آوردند که مجبور به اجرای قوانین و مقررات آسمانی قرآن بشوند و درهای رحمت پروردگار را به روی مردم باز کنند.

مش حسن:

- التفاظ بفرمائید که چاره جز این نداشتن! ملت قرنهای اسلامی می کرد. نماز می خواند. روزه می گرفت. حج می رفت. خمس و زکات می

داد. اما معنی و مفهوم نماز را نمی فهمید! با روزه بیگانه بود! در ماه مبارک رمزون درهای ورودی رستوران ها و غذا خوری ها بسته می شد. اما همه می توانستن از درهای پشتی وارد شن و چلوکباب و دیزی و آب دوغ خیار نوش جون بفرمایند! مردم از بهشت و دوزخ شناختی نداشتند! جهاد فی سبیل الله را فراموش کرده بودن! سمت و سوی قبله را از یاد برده و به هزارون کفر و شرک آلوده شده بودن. با چنین ملتی می بایست چه معامله ای کرد؟

قلی پور چند بشکن می زند و خنده کنان جواب می دهد:

- معلومه! با پس گردنی و چوب و فلک به نمازش وا می دارن. اون قدر گرسنگی بهش می دن تا معنی و مفهوم روزه رو به طور دقیق و عمیق درک کنه! تو مهلکه جنگی هشت ساله درگیرش می کنن تا قدر عاقبت رو بونه و جهاد مقدس رو از یاد نبره.

آقای طاهری:

- در مرحله ی بعد نیز به اندازه ی کافی حشیش و تریاک و هروئین در اختیارش می گذارند تا خودش را خفه کند و همیشه ی خدا در عالم هیروت سیر و سیاحت کند و غم و رنج هستی و دنیای فانی را از یاد ببرد! انسان گرسنه دست به ابتکار و خلاقیت می زند! اما انسان شیره ای و منگ، از بالا کشیدن شلوار خودش نیز عاجز و درمانده است!

قلی پور در حالیکه چشمکی به شهباز می زند:

- آقای طاهری دل تون خوشه ها! امتی که هزار و چهارصد سال در منگی و خماری و نشئه گی بسر برده، با بی تفاوتی و سی کیم خیالی گذرون عمر نموده، سود و زیونش را نسنجیده، هر ناخدای کوتوله و ناقص الخلقه ای رو در جایگاه خدائی نشونده و با پشت سر گذاشتن تجربه ی چند ساله ی حکومت ملایان و چشیدن طعم تلخ و شرنگ آسای عدالت علی و اولاد طاهرینش، هنوز هم رستگاری و نجات خودش رو در چاه مسجد جمکران و مقبره ی خمینی جستجو می کنه، از این به بعد نیز می بایست در منگی و نشئه گی و خماری بسر بیره! خواه این منگی حاصل از تریاک و هروئین و حشیش باشه، خواه نتیجه و محصول افیونی که در دکون پر رنگ و ریا و تزویر خلفای الله و سیاست بازا و به اصطلاح روشنفکرای خود فروخته و جهل اندیش ارائه می شه! آقایون علماء و روحانیون انقلاب کردن! به دیکتاتوری و استبداد دو هزار و پانصد ساله ی شاهنشاهی پایون دادن! راه بهشت رو به امت انقلابی و همیشه در مسجد و مصلی های نماز جمعه و حاضر در پای صندوق های رأی نشون دادن! بقیه اش به عهده ی خودشون

بود تا چاره ای ببیندیشن و بهشت آرزوهاشون رو رونق ببخشن! بهستی که امت انتظارش را می کشید، اکنون آماده و مهیا شده. اکثریت مردم بیکارن و روزی از خزانه ی غیب پروردگار می خورن! ابزار و ادوات نشنگی فراونه! خیابونها و کوچه پس کوچه های شهرهای بزرگ و کوچک جولانگاه ماهرویان و پری پیکرای تن فروش، روسپی و فاحشه اس! و امت برای رسیدن به آخرین آرزو و آمال خویش بیصبرونه لحظه شماری می کنه! اونم ظهور آقا امام زمونه که امیدوارم هر چه زودتر به وقوع بپیونده و آخرین ته مانده های عدل اجداد بزرگوارش را به ما بچشونه! آقای طاهری در ادامه ی حرفهای قلی پور می گوید:

- مگر آرزوی دست یابی به بهشت جاودان و زندگی در عالم هپروت امت خفته را خفه نکرده بود؟ مگر اندیشه ای به غیر از زندگی راحت و در آغوش گرفتن حوریان بهستی و غلمانهای نوجوان و تازه سال داشتند؟ خب، بهشت یعنی همین! شاخ و دم که ندارد! از موقعیت برتر و بهتر روحانیون و آقا زاده هایشان دلخورند؟ مگر نخوانده و نشنیده اند که در عالم آخرت نیز اولیاء دین و برگزیدگان الله، از جایگاه ویژه و در خوری بر خوردارند؟ شهباز که با دقت به بحث و گفتگوی آنان گوش می دهد، می پرسد:

- پس دلخوریشون از چیه؟

قلی پور جواب می دهد:

- خودشون هم جوابی برای دلخوریشون پیدا نکردن! آره آقا. این مردم نا شکر و دائم ناراضی نمی خوان بفهمن، حضرات اولیاء دین و علماء که مفت و مجانی براه نمی افتند و فاصله ی زیاد بین بهشت و جهنم را سگ دو نمی زنن تا شفاعت امت را بکنن! صد در صد از امکان و مزایای ویژه ای برخوردارن! حتما در بهشت برین نیز خونه ای بزرگتر و باشکوه تر از خونه های ما فقیر فقراء می گیرن، حق سفره و ایاب و ذهاب دریافت می کنن و امتیازهای دیگه ای که باعث دلگرمی شون می شه!

شهباز شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- بنا بر این جای هیچ گونه گلایه و شکایتی باقی نمی مونه!

و قلی پور بدون مکث جواب می دهد:

- معلومه که باقی نمی مونه! بهشت یعنی همین! رحمت و لطف و عدالت پروردگار نیز جز این معنی و مفهومی نداره! مگر امت همیشه در صحنه و حزب الله به خاطر بهشت دست به هر کاری نزده و نمی زنن؟ مگر تن به هر خفت و خواری نداده و نمی دن؟ خوب! آقاییون علماء نقدش رو در اختیارش گذاشته ان، نسبه اش بمونه برای بعد! خودشون می دونن با

خدایشون! خدائی که نه دست شون به دامنش می رسه، نه فریادشون به حریم کیریائیش راه داره.
شهباز نگاهی به چهره ی قلبی پور می اندازد و می گوید:
- همه ی مردم ناراضی ان؟ تو صف اتوبوس، تاکسی، نانوائی، تخم مرغ، قبرستون، خیابون و کوچه و پس کوچه های شهر و آبادی فحش می دن؟
چرا؟ برای چی؟ به کی؟
قلبی پور خنده کنان جواب می دهد:

- نباید فریب غر زندهای مردم و شایعه های صد تا یک غازشون رو خورد. همین غر زدها و فحش دادنها بود که روزگار دکتر مصدق رو سیاه کرد! همین برخوردهای ظاهرا انقلابی بود که هزارون جوان سرد و گرم نجشیده و پر شور این مملکت رو تو قبرستون ها خواباند! مگه همین چند روز پیش بود که این مردم ناراضی و مخالف پای صندوق های رای گیری حاضر شدند و رئیس جمهور منتخب شون رو برگزیدند! رئیس جمهوری که عوامفریب تر از بقیه مهر ورزی رو سر لوحه ی کار خودش و دولتش قرار داده؟ مهر ورزی با کی؟ با مردم گشنه و بی خونه و زندگی؟ شکم گرسنه از مهر ورزی چه حالیشه؟ گیرم که حالیش باشه! مهرورزی که نون نمیشه! آب نمیشه! خونه نمیشه! زندگی نمیشه! امت خوشحاله که به یک شیعه ی معتقد و پای بند به اصول و میانی اسلامی و مرید حلقه به گوش ولی فقیه رای داده و انتخابش کرده! سیاست بازای حرفه ای بی همه چیزمون هم هورا می کشن که انتخاب احمدی نژاد یک نه بزرگ به ولی فقیه و جمهوری اسلامی بوده! نمردیم و خیلی چیزا رو فهمیدیم! نه گفتن امت به جمهوری اسلامی و تو دهنی زدن به علی اکبرخان رفسنجانی یعنی انتخاب آقای احمدی نژاد! دروغه؟ چی دروغه؟ چی راسته؟ مردم پای صندوق های رای گیری بودن یا نه؟ بالاخره چی؟ حاضر شدند یا نه؟ با رای دادن به احمدی نژاد، به رفسنجانی تو دهنی زدند یا نه؟ ما که چیزی دستگیرمان نشد!

پسر بزرگ خانواده بودن نیز قوزی بود بر سایر قوزهای شهپازفلک زده و بدشانس. بدشانس از آن جهت که در بد روز و روزگاری به دنیا آمده بود. و در شرایطی وحشتناک و دهشت آفرین، زندگی بدون آینده و بی سرانجامی را تجربه می کرد.

نصیحت های آقای قلی پور و سایرین بالاخره کار خودشان را کردند! روزی از روزها شهپاز شنید که به راحتی آب خوردن می شود راهی اروپا شد. سرزمین بهشت آسائی که هزاران ایرانی تبعیدی و آواره و نیمه آواره در آن بسر می بردند و گویا از زندگی خوب و مرفه ای نیز بر خوردار بودند. شنیده های شهپاز حکایت از این داشت که ایرانیان به مجرد رسیدن به اروپا، خود را به پلیس معرفی می کردند و تقاضای پناهندگی می نمودند. پلیس با خوشروئی و لبخندی بشر دوستانه آنان را می پذیرفت و بی گفتگو راهی اردوگاههای مجهزی می نمود که برای زندگی موقت این عزیزان در نظر گرفته بودند.

معرفی شدگان از همان فردای معرفی، صاحب محل زندگی شیک و مجللی می شدند که خوابش را هم نمی دیدند. صبح تا غروب، غروب تا صبح بر روی تشک های پر فو می خوابیدند و استراحت می کردند. صبحانه، نهار و شام مفصلی می خوردند و ماهانه پول تو جیبی قابل توجهی دریافت می کردند. پول تو جیبی ای که حداقل با دریافتی یک مهندس شاغل ایرانی برابری می کرد. شایدم بیشتر! از همه جالب تر و مهم تر اینکه، در بدو ورود به اردوگاه صاحب یک تلفن همراه می شدند. تلفنی که پناهندگان با آن می توانستند به طور بیست و چهار ساعته با خانواده و دوستان درون و برون مرزیشان تماس بگیرند و درد دل کنند!

چند روز بعد از معرفی، پناهندگان با حضور یک مترجم ایرانی مورد بازجوئی قرار می گرفتند. بازجوئی که نه! یک گفتگوی دوستانه و خودمانی. بدون چشم بند و تو سری و شلاق و لگد و سایر اذیت و

آزارهایی که در مراکز نیروی انتظامی و سپاه و بسیج و دادسراهای انقلاب برای هر کسی در نظر گرفته بودند. گناهکار یا بیگناه، شاکي یا متهم؟ فرقی نمی کرد!

این هم از دستاوردهای انقلاب بود! همه ی ماموران و مجریان قانون عادت کرده بودند تا قبل از هر چیز دستشان را نرم کنند و از ارباب رجوع زهر چشمی بگیرند! البته اگر به موقع و سر بزنگاه حق و حساب آقایان را می دادند اوضاع و احوالت فرق می کرد.

- رشوه کدومه؟ دادن و گرفتن رشوه تو کشور اسلامی جرمه! در ردیف گناهان کبیره قرار داره! پول یه استکان چای به مامور دادن که اسمش رشوه نیست!

آره، سربازان گم نام امام زمان در رویارویی و برخورد با ارباب رجوع از شیوه های مولا علی و سایر ائمه ی اطهار استفاده می کردند!

- نهج البلاغه را بردارید و نامه ی حضرت علی به مالک اشتر را بخوانید! چه سفارش های بلیغ و انسان دوستانه ای به وی می کند! واقعا از شیوه نگارش کتاب که بیانگر آرزوها و انتظار و توقع های نویسنده ی ایرانی آن از حکام و فرمانروایان مستبد و دیکتاتور است لذت می بری!

روح الله خمینی، حکومتش را بر اساس سفارش ها و وصایای مولا علی بنا کرد و شیوه ی مردماری و عدالتگستری آن حضرت را الگو برداری کرد.

- مگر می شود خلاف دستورها و اوامر حضرت قدمی برداشت؟ آنهم در کشور امام زمان و در سرزمینی که اکثریت مردمش شیعه دوازده امامی و از پیروان صدیق امام جعفر صادق هستند؟

نصیب و قسمت گرگ بیابان هم نشود!

در باره ی تقاضای پناهندگی در کشورهای اروپایی می گفتیم. در خلال این نشست دوستانه، کافیسست تا در باره ی شرایط نابسامان ایران و خفقان و سرکوب رژیم چیزهایی بگوئی و ادعا نمائی که در فضای ملکوتی میهن تاریخی، جانت در خطر بوده و اسلام عزیز چنان بلائی به روزگار امت محمد آورده که راهی جز فرار و توسل به هر کس و ناکسی ندارند.

چندتا دروغ مصلحت آمیز! دروغ هائی که معمولا مورد پسند دشمنان اسلام و معاندین انقلاب اسلامی ایران است.

جای شکرش باقیست که مسئله ی حقوق بشر و رعایت دموکراسی، مورد توجه کشورهای غربی قرار دارد. دولتهای غربی از عدم وجود دموکراسی و پایمال شدن حقوق بشر در کشورهای شرق بویژه ایران آخوند زده رنج

می بردند و هر ساله با هدف تنبیه و مجازات سردمداران رژیم، قرار دادهای اسارتبار و ننگین اقتصادی سنگینی به آنان تحمیل می کردند. مگر از رو می رفتند؟

بیشرمانه و وقیحانه در بوق و کرنا می دمند که بیائید و در صنایع نفت و بنادر و پتروشیمی و دیگر رشته های صنعتی و کشاورزی سودآور ما سرمایه گذاری کنید!

چرا؟

هدف ملاها و روباه بازی های آنان اینست که تاثیر قراردادهای تحمیلی و اسارتبار کشورهای غربی و سردمداران و سرمایه داران این کشورها را خنثی کنند و به مردم بگویند که این خود ما هستیم که با هدف پیشرفت و ترقی کشور و بهبود زندگی شما مردم نمک شناس و نا سپاس، سرمایه داران خارجی را به همکاری و همیاری دعوت می کنیم!

وقاحت و بیشرمی که شاخ و دم ندارد!

بیچاره شاه و ژنرالهای بیعرضه و سیاستمداران احمق و بیعرضه اش که خود و مملکت را قربانی قرارداد کنسرسیوم نفت و یک قرارداد فکسنی نظامی با ایالات متحده امریکا کردند!

می گفتند که بشر و حقوق فردی و اجتماعی وی، در مرزهای جغرافیایی کشورهای غربی از جایگاه ویژه و در خوری برخوردار است. شنیدن کی بود مانند دیدن؟ باید از نزدیک دید و بعد به قضاوت و داوری نشست. مقامات مسئول و پلیس کشورهای غربی چنان کشته مرده ی بشر و ابناء نا خلف وی هستند که کیلومترها به استقبال آنان می روند و با جان و دل مورد حمایتشان قرار می دهند. از شما چه پنهان! آنها وظیفه ای جزء غمخواری و دستگیری از نوع بشر و دفاع از حقوق حقه ی آنان برای خودشان متصور نیستند.

به راه انداختن جنگهای منطقه ای و اشغال بعضی کشورها نیز در راستای همین اهداف و مقاصد بشر دوستانه است.

در یک کلام! دولتهای غربی و مردمان آن کشورها اسلام و قوانین و مقررات آسمانیش را بهتر از خود مسلمانان درک و پیاده کرده اند.

حقیقتاً، آنها هستند که حکومت اسلامی و عدالت مولا علی را مو به مو اجرا می نمایند. دلیلش هم اینست که با باز شدن پای اروپائی ها به ایران، آنها توانستند قرآن اصلی را از مسلمانان بدزدند و با هزاران دوز و کلک و زحمت از کشور خارج نمایند. دانشمندان و قانون گذاران غربی پس از

مطالعه عمیق و دقیق این کتاب آسمانی تعالیم جهان شمولش را سر لوحه ی زندگی خود و سیاست گذاری های داخلی و خارجی شان قرار دادند. نقل می کنند که ناپلئون بناپارت یک نسخه از همان قرآن اصلی را در اختیار داشته و همیشه ی خدا آنرا همراه خودش به این طرف و آنطرف می برده است. علت موفقیت و پیروزیش هم این بوده که قبل از هر کاری به قرآن متوسل می شده و استخاره می کرده است. روایت های دقیق و مستندی هم وجود دارد که شاه عباس کبیر، پادشاه ایران، به توصیه ی میرداماد و میر فندرسکی و عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، استاد و جد اعلای علماء و روحانیون مذهبی خودمان، یکی از شاگردان نابغه و بی نظیر علامه را به همراه فرستاده های ناپلئون به فرانسه فرستاد. علامه ملا محمد باقر با نظر و ثواب دید پادشاه اسلام پناه، به شاگرد خود که عالمی ربانی و اندیشمندی بزرگ بود توصیه کرد تا همیشه به همراه پادشاه فرانسه باشد و در ساعتهای فراغت و بیکاری، قرائت قرآن و مبادی آداب اسلامی را طبق آخرین نسخه ی رساله ی علماء و به نحو صحیح و مطابق با صرف و نحو عربی به وی بیاموزد.

ناپلئون بناپارت علاقه ی وافری نسبت به تعالیم اسلام داشت. همیشه در اردوگاه وی صدای تلاوت قرآن بگوش می رسید و قبل از هر حمله ای مراسم احیاء و دعای کمیل و جوشن کبیر بر پا می شد.

بر اساس شایعه های موجود و اظهار نظرهای غیر موثق بعضی از سرداران و فرماندهان تحت فرماندهی ناپلئون، یکی از علل درگیری و جنگ ناپلئون با روسیه نیز گویا بر سر همین نسخه ی قرآن و عالم ربانی اهدائی شاه عباس و ملا محمد باقر مجلسی به وی بوده است.

در بحبویه ی حمله ی ناپلئون به ایتالیا، تزار روسیه، طی نامه ای از ناپلئون بناپارت می خواهد تا آن روحانی و قرآن را چند روزی به رسم امانت به وی قرض بدهد. ناپلئون در بدو امر می پذیرد. اما به توصیه ی معشوقه اش ژوزفین از این کار سر باز می زند و رضایت نمی دهد! تزار نیز از کله شقی این افسر توپخانه که همان ناپلئون باشد خشمگین می شود و به فرانسه اعلان جنگ می دهد.

ناپلئون بناپارت و سایر اروپائیان تا آن زمان اطلاع و شناختی در باره حکمت و معجزات اثر بخش توالف رفتن با پای چپ، تیمم گرفتن، غسل ترتیبی و ارتماسی، مسائل مربوط به جنابت و حیض، دعاها ی روئیت البول و روئیت الغایت، بادهای باطل کننده ی نماز، حکمت آروغ زدن بعد از طرف غذا، گوزهای واجب و مستحب و مکروه و مباح و غیره نداشتند! تا

چه رسد به تعالیم و رهنمودهای امام جعفر صادق و سایر ائمه در مورد علوم پیشرفته پزشکی و حجامت، جن گیری، نیت خوابیدن در امام زاده ها و جاهای متبرک، دعاها، چله بر، نرله بر و استفاده های صلح آمیز از انرژی هسته ای و بمب اتم و گلوبالیزاسیون و بقیه ی موارد!

یکی از آرزوهای دست نیافتی و محال ژوزفین، معشوقه ی ناپلئون این بود که از این مرد بزرگ اروپا و جهان فرزندی داشته باشد. سن بالا و دوران یائسگی سبب می شد که این بانوی خوش قلب و گرامی نتواند به آرزویش برسد. شاگرد خلف ملا محمد باقر مجلسی، به اطلاع بانو ژوزفین رسانید که این عمل شدنی است و جای هیچ گونه نگرانی وجود ندارد.

وی در برابر تعجب و حیرت بیش از حد ژوزفین که با چشمان از حدقه بیرن آمده به چهره ملکوتی و نورانی عالم خیره شده بود، داستان حضرت ابراهیم و حامله شدن زوجه ی آن حضرت در سن هشتاد سالگی را برایش تعریف کرد. وقتی ژوزفین از وی پرسید که امکان حاملگی وی وجود دارد؟ عالم ربانی لبخندی زد و با قاطعیت جواب داد:

- صد در صد! فقط کمی مخارج دارد!

ژوزفین گفت:

- اگر من به آرزویم برسم تمام خواسته های ترا بر آورده می کنم.

عالم ربانی گفت:

- هزینه ی زیادی برای سرکار ژوزفین خانم ندارد. از آنجا که دعا بدون هدیه بی تاثیر است، کافیست که یک کله قند بعنوان هدیه و با نیت نذر مرحمت بفرمائید.

سپس از ژوزفین خواست تا شب جمعه غسل کرده و پاک و تمیز منتظر وی باشد. او به ژوزفین گفت:

- در شب جمعه که ملکوت اعلی توجه ی خاصی به زمینیان و فرزندان آدم دارند، به حمام مشرف شوید. موهای زاید بدن را بترائید. مخصوصا موهای زیر بغل و زهار را. چون جسارتا لازم است که قسمتی از دعای شریفه در جاهای بسیار بسیار مستوره ی شما تحریر شود. سپس غسل ترتیبی یا ارتماسی به جا می آورید و بدن را با عطریات معطر می فرمائید و در آخر بدن مبارک را با لباسهای تمیز و پاکیزه می پوشانید. انشاءالله تعالی مبارک است. برای ذات اقدس شما آرزوی سلامت و عافیت مزاج مسئلت دارم. صحت آب گرم باشد.

در شب موعود، عالم در قصر ژوزفین حاضر و بدون مقدمه از وی خواست تا برهنه شده و بر روی تخت دراز بکشد.

ژوزفین بر افروخته و ناراحت گفت:

- اگر ناپلئون بفهمد!

عالم ربانی لبخندی زد و در جواب گفت:

- چی چی را بفهمد همشیره؟ به حول و قوه ی الهی هیچ اتفاقی نمی افتد و جناب ناپلئون هم خبردار نمی شوند. شرط لازم و واجب آنست که الاحقر دعائی را با خط خوش و خوانا، با مرکب و جوهری که از دوات دان ائمه ی اطهار بر جای مانده در اطراف ناف و بعضی نقاط مستوره ی پیکر نازنین شما بنویسیم و منتظر کرم و توجه ی پروردگار رحمان بنشینیم.

ژوزفین از جایش بلند شد. با طمانینه و وقار لباسهایش را کند و با شورت و کمرست در مقابل عالم ربانی ایستاد. عالم ربانی نیم نگاهی به اندام ژوزفین انداخت و زیر لب گفت:

- فتبارک الله احسن الخالقین! بنام قدرت پروردگار سبحان را. گوئی حضرت دوست و رفیق اعلی اندام مبارک شما را با دستان هنرمند خود و با سنگ مرمر یا عاج تراشیده اند.

سپس در ادامه گفت:

- لطف بفرمائید و آن دو تکه پارچه ی دیگر را نیز از پیکر مبارکتان دور کنید! زیرا واجب است که دعا را از دکمه های پستانتان شروع کنم. دور ناف به چرخانم و آن پائین به اتمام برسانم. متوجه ی عرایضم که می شوید؟ نقطه پایان باید آن پائین پائین ها گذاشته شود!

ژوزفین با تر دستی شورت و کمرست را از خود دور کرد و روی کاناپه دراز کشید

چرخش نوک قلم بر روی نوک پستانها، اطراف ناف و کمی پائین تر، ژوزفین را به عالم خلسه و ملکوت اعلا برد. حالت شعفی به وی دست داد که در همه ی دوران عمر تجربه نکرده و مزه اش را نچشیده بود.

. با توکل و حول قوه ی الهی، دعا نوشته و دم متبرک روح القدس در رحم ژوزفین دمیده شد.

ژوزفین سرحال و مسرور از جایش بر خاست و در حالیکه لباسهایش را می پوشید، لبخند زنان از عالم ربانی پرسید:

- پس از چه مدت باید دعا را تمدید کرد؟

- دعا کردن و ذکر پروردگار سبحان، در هر حال و هر موقع ثواب عظیم و جزای جزیل دارد. اما امیدوارم نیازی به تمدید این دعا نباشد و به حول و قوه ی الهی شما و جناب ناپلئون هر چه زودتر شاهد تولد آقا زاده ای کاکل زری یا بی بی زاده ای با وجاهت و عقیقه و با نجابت باشید!

ژوزفین که از لباس پوشیدن فارغ شده بود، بر روی مبل نشست و پرسید:
- استفاده از چنین روشی در کشور شما عمومیت دارد؟
عالم دستی به ریشش کشید و در جواب گفت:

- بله! در کشور ما اکثر دردها و مشکل های لاینحل مردم، بویژه کارهای مربوط به بانوان به کمک دعا، سرکتاب برداشتن، نیت خوابیدن در کنار مقبره ی امام زاده ها و اماکن متبرکه، سر کتاب برداشتن، میخ طولیه در قبرستان کوبیدن، با آب مرده شوی خانه حمام کردن، آب دهان عالما و سادات را در آب حل کردن و خوردن، آدرار افراد نظر کرده و متبرک را نوشیدن، فال قهوه و نخود گرفتن و غیره حل می شود. تجربه به ما آموخته که استفاده از این روشها که ریشه در عالم ملوک و اسرار الهی دارند، بیش از علوم امروزی و داروهای ساخته شده ی دست بشر اثربخشی دارند. به جرأت می توانم بگویم که توکل به خداوند و متوسل شدن به ائمه ی اطهار و اولاد طاهرین آنان، از توسل به هر حکیم و عطار و دانشمندی اثربخش تر است. مخصوصا این دعائی که بنده برای شما تجویز نمودم. بیش در آمدش را دیدید! نتیجه اش را هم انشاء الله و به حول قوه ی پروردگار به زودی خواهید دید! همین قدر خدمتتان عرض کنم که، با وجود اینکه ابوعلی سینا یکی از بزرگترین و مشهورترین اطباء مشرق زمین و سرزمین ما هستند، مردم ما کوچکترین آشنائی با نام ایشان ندارند و سالهاست که طب ایشان و طبابت شان به بوته ی فراموشی سپرده شده است! انگار نه انگار که چنین فردی از مادر متولد نشده و پا به عرصه گیتی نگذاشته است!

- مردان متعصب و غیرتمند مشرق زمین که با کوچکترین بهانه ای زنانشان را سر می برند و از بین می برند، چطوری اجازه می دهند که زنانشان جلوی مردی غریبه و نا محرم برهنه شود و دراز بکشد؟
عالم لبخندی زد و در جواب گفت:

- اولاً حکیم و پزشک محرم است! تا چه رسد به علمای دین و اولاد ائمه ی اطهار که در قلب و روح مردم جای دارند و مورد پرستش آنها هستند! باور بفرمائید، مردم ما در پاره ای موارد ائمه و فرزندان آنها را برتر و والاتر از خدا و پیامبر می دانند و مقامی بالاتر از جایگاه پروردگار برایشان قائل هستند. مردان مشرق زمین ممکن است نسبت به نزدیکان و حتی افراد محرم خانواده ی خود نیز تعصب نشان دهند، اما در رابطه با روحانیون و علماء دین اصلا و ابدا عکس العملی از خود نشان نمی دهند. اعتماد آنان به روحانیت به حدیست که اگر طلبه ای بر بالای منبر خورشید

را ماه و ماه را ستاره معرفی کند، بدون چون و چرا می پذیرند و اظهارات طلبه را حقیقت محض می پندارند. ثانیاً، بانوانی که چنین دعاهائی بر روی بدنشان نوشته می شود، وظیفه دارند که به مدت یک هفته از لخت شدن و نشان دادن بدنشان به شوهر یا هر کس دیگری خود داری کنند! خاصیت این دعای شریف چنین است که اگر چشمی بر آیات و کلمات مقدسش بیفتد، باطل می شود و اثربخشی خود را از دست می دهد. بانوئی که این دعا برایش تجویز شده، پس از گذشت یک هفته به حمام می رود. بدنش را کاملاً می شوید و در این باره چیزی به همسرش نمی گوید!

ژوزفین لیخندی زد و با لوندی پرسید:

- یعنی در بین سادات و روحانیون افراد شیاد و کاهبردار وجود ندارد؟
- استغفر الله، استغفر الله! این چه فرمایشی است که می فرمائید؟ البته هستند کسان ملعون و ولد زنا و خبیثی که از این مسئله سوءاستفاده می کنند و در جلد ائمه و سادات و غیره فرو می روند و در صحن امامزاده ها و جاهای دیگر، انسانهای ساده لوح و عقب مانده را مورد سوذجوئی های شیطانی خود قرار می دهند و به بعضی از زنان و دختران مردم تجاوز می کنند اما در بین روحانیون حاشا و کلا که چنین موجودات خبیث و شیطان صفتی پیدا شود! داستانی به خاطر دارم که اگر اجازت بفرمائید، به سمع حضورتان برسانم.

- بگو. من از شنیدن داستان ها و قصه های مشرق زمین لذت می برم. مخصوصاً اگر در باره ی فرهنگ و آداب و رسوم مردمان آن مناطق باشد.
- داستان از این قرار است که: زنی با جاهت و زیبا روی، عاشقی سینه چاک و بیقرار داشته است. وضعیت هم به صورتی بوده که عاشق فقط شبها می توانسته به وصال معشوق برسد. یعنی درست زمانی که شوهر آن زن در خانه بوده و خسته و کوفته از کار طاقت فرسای روزانه استراحت می کرده! زن نخ را که تا پشت در اتاق امتداد داشته به انگشت شست پای خود می بسته و کنار شوهر دراز می کشیده است. عاشق وارد حیاط منزل می شده و پس از اطمینان خاطر از اینکه شوهر به خواب سنگین فرو رفته، سر نخ را می گرفته و در تاریکی اتاق به سراغ معشوق می رفته است. قبل از سپیده ی سحر هم راهش را می کشیده و پی کارش می رفته است. شبی از شبها، شوهر متوجه ی نخ می شود. علتش را جویا می شود. زن در جواب می گوید که آرزوئی دارد و این نخ را به این دلیل به شست پایش می بندد که حضرت خضر نبی که در زمره ی پیامبران زنده و حی یهودیان و مسلمانان است بیاید و مرادش را بدهد. مرد که از فشار زندگی و

کار توانفرسای روزانه خسته شده بوده است، شبی رنج بیخوابی را به جان می خرد و آنقدر بیدار می ماند تا همسرش به خواب برود. به مجرد اطمینان از به خواب رفتن همسرش از جای بلند می شود و نخ را به انگشت شست پای خودش می بندد و می خوابد. چند دقیقه بعد خوابش می برد و صدای خر و پفش بلند می شود. عاشق که مدت زمان زیادی را در حیاط خانه سرگردان بوده از راه می رسد و با توجه به ضیق وقت و نزدیک بودن سحر، از بیدار کردن معشوق و توجه به اوضاع و احوال موجود صرف نظر می کند. پشت شوهر که به گمانش معشوق بوده دراز می کشد. شلوارش را پائین می کشد و جسارت نباشد، آلتش را در دوبر مرد قرار می دهد. شوهر بیدار می شود. بدون آنکه به خودش زحمت بلند شدن و تقحص بدهد، شلوارش را بالا می کشد و با صدائی آرام می گوید: یا نبی الله، اشتباهی گرفته اید. کسی که مراد می خواهد همسرم است و آنطرف تر خوابیده است!

ژوزفین از خنده غش کرد و گفت:

- خیلی جالب و رومانیک! واقعا داستان جالب و شیرینی بود!

عالم ربانی بادی به غیب انداخت و گفت:

- از این نوع داستانها و روایت ها در فرهنگ ما فراوان است. این داستانها درجه ی خلوص و ایمان بالای مردم ما نسبت به ائمه و روحانیت را می رساند!

در کنار دفاع از حقوق دگراندیشان و روزنامه نگاران و نویسندگان فراری و تبعیدی، اروپائیان نسبت به همجنس بازان، رقاصان، خوانندگان و صاحبان و دارندگان حرفه و پیشه هائی از این دست، حساسیت بیشتری نشان می دهند و غمخواری و دلسوزی بیشتری ابراز کرده و می کنند. ادعای پناهنده مبنی بر اینکه همجنس باز بوده و در حکومت سرکوب و ترور و خفقان حاکم بر ایران از آزادی عمل برخوردار نبوده، بهترین شانس را به وی می دهد. حتی بیش از سیاسی بودن و مخالف عقیدتی رژیم بودن. فعالیت های دفاع از حقوق بشر و طرفداری از دموکراسی نوع غربی نیز به پایش نمی رسد. بقول معروف، پیشش لنگ می اندازد.

در این سالها که سیاست و سیاست بازی رونق خود را از دست داده و عده ای از سیاستمداران ما نیز قبله عوض کرده و به جرگه ی همجنس بازان و هم جنس گرایان در آمده اند، بهترین و کوتاهترین راه جهت دستیابی به رهائی و رستگاری همانست که متقاضی پناهندگی ادعا کند که همجنس باز بوده و در رژیم جمهوری اسلامی از امنیت جانی برخوردار نبوده است! فاعل یا مفعول بودنش هم فرق چندانی نمی کند! معاینه ای در کار نیست. در صورت وجود معاینه و تست و کوفت و زهر مارهای متداول نیز مدعی نباید غمی به دل راه بدهد و از خیر پذیرش و اجازه ی اقامت در بهشت روی زمین بگذرد! به گفته ی یکی از جوانان متقاضی:

- چه کار می کنند؟ فو قش یک بچه خور خارجی را می آورند و امتحان می کنند! یک بار است و بس! در نهایت تصور می کنی که در یک شب سرد زمستانی بخاطر نوشیدن چند قطره مشروب، یا سرپائی شاشیدن یا لبخند زدن به عکس امام و رهبر منتها از دهان تحتانی، گیر پاسداری از پاسداران حکومتی افتاده ای! مگه آنها از این کارها نکرده و نمی کنند؟ یا کم کرده اند؟ در دنیائی که با هدف خرد نمودن غرور و شخصیت و بقول معروف رو کم کردن در زادگاه و وطن خود مورد تجاوز جنسی هر عمه ی بی سر و پا و دزد و چاقوکشی قرار می گیری، یا بخاطر نجات خود و

سیر نمودن شکمت مجبور به تن فروشی می شوی، برایت چه فرقی می کند که فاعل و متجاوز کیست و با چه زبانی با تو صحبت می کند و شلوارت را پائین می کشد؟

متجاوز، متجاوز است! این متجاوز، می تواند در یک محدوده ی جغرافیائی نماینده ی الله و سرباز امام زمان باشد و در جایی دیگر شوالیه و خادم عیسی مسیح. یا نگهبان و مدافع دمکراسی و حقوق بشر! با این تفاوت که در اینجا بمنظور رهائی و رسیدن به مقصود غرورت را زیر پا می گذاری و تن به این کار می دهی! آن هم برای یک بار در تمام دوران زندگی! از قدیم و ندیم هم گفته اند که:

- با یک ک... که آدم ک... نمیشه!

هدف گرفتن پاسپورت و اجازه ی اقامت در اروپاست! بعدشم ماه به ماه حقوقت را از شرکت نفت دریافت می کنی و عشق و حال دنیا را می کنی! روسپاهیش هم بمونه برای خلفای الله و امام زمان! به گفته ی جلال، یکی دیگر از بچه های متقاضی پناهندگی:

- از همه اینها گذشته، ما نه اولین و نه آخرینیم! هر روزه صدها دختر و پسر جوان از همین فرودگاه مهرآباد خودمون به طرف دوبی و شارجه و دیگر شیخ نشینی ها پرواز می کنند. اونا به کجا می رن؟ یا بهتره بگم اونا را به کجا می برن؟ بازار برده فروشی فجیره! آره! اونا را به نسبت سن و سال و زیبایی و زشتی شون، باکره بودن یا نبودن می فروشن! بیچاره ها تا پایان عمر مورد تجاوز و سوءاستفاده ی جنسی قرار می گیرن! اونم از طرف عربهای پولدار و کثافت! همون قوم برگزیده ی الله و فامیل های پیغمبر و ائمه ی اطهار! فروشنده ها و قاچاقچی ها چه کسانی هستن! آخوندهای لجن و فرماندهان سپاه پاسدار! یه روزی باید پس بدن! دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره! از اینا گذشته! شما فکر می کنین وضع کارمندا و حقوق بگیرای دولت از این بهتره؟ به خدا نه! اونا به خاطر چندر غاز حقوق، تن به خفت و خواری هائی می دن که معذرت می خوام، مفعول شدن و کمر خم کردن پیش شون شرف داره! من نمی دونم این مردم چشون شده؟ نمی خوام پشت سر کسی حرف بزنم یا بدنامش کنم. پدر خودم را مثال می زنم. بقول مادرم تا روز آخر حکومت شاه معتقد بوده که یارو کمر بسته ی حضرت عباسه و آگه یه موئی از سرش کم بشه زمین و آسمون به هم میرسن! حالام معتقد که سید علی خامنه ای و هاشمی رفسنجانی کوسه، تخم و ترکه ی امام زمانن و صبحونه و نهار و شامشون را با خدا و پیامبرا و ائمه میل می فرمایند. اونم نه رو زمین، بلکه تو عرش و جلوی چشم

ملائک آسمون! تف! آخه به این آدم چه میشه گفت؟ تازه اینکه خودش تنها نیست تا آدم بگه شبی، نصفه شبی خفه اش می کنم و قال قضیه را می کنم! بیشتر مردم ما دارای چنین طرز فکری هستن! از گشنگی می میرن، اما از زرت و پرت های الکی و مسخره شون دست بر نمی دارن! ببیین چه زندگی مسخره و درب و داغونی برامون درست کردن! نه جرأت می کنی حرف بزنی و حق زندگی داری! لباس پوشیدنت گناه داره! تفریح کردنت معصیت داره! دزدی کردنت ننگه! اعتراض کردنت کفره! دختر بازی که نگو و نپرس! در عوض بیکار بودن خواست خداست! معتاد بودن پیشونی نوشت و تقدیره! بدبخت بودن و توسر خوری و تحمل خفقان و سرکوب و تحقیر مصلحت پروردگاره! چه راهی برات می مونه! فرار از جهنم به یک جهنم دره ی دیگه! هر کجا میخواد باشه فرقی نمی کنه! فقط جانی باشه که چشمت توی چشم آخوند جماعت و نیروی انتظامی اشغال نیفته! به هر جهت سختی ها و ناملایمات رو باید تحمل کرد. مهم گرفتن پاسپورت و اجازه ی اقامت اروپاست! چند ماه بعدش تشریف می بری سفارت ایران! پاسپورتت را به یارو نشون میدی و بهش می گی:

- میخوام بر گرم وطنم! چکار باید بکنم!

یارو جلوت دولا و راست میشه و با خوشروئی پاسپورت ایرائیت را میذاره جلوت! یا پاسپورت قبلیت را آگه پاره ش نکرده باشی و نریخته باشی تو توالت و سیفون را نکشیده باشی، تمدیش می کنه و میده دستت! فرداش بلیط هواپیما می گیری و می پری به خاک مقدس میهن! کی بصره را برد؟ بلا! کون لق دنیا و هر چی سیاسی خوب تا بده! به ما چه مربوط که وضعیتشون چه میشه یا چه معامله ای باهاشون می کنن! مهم اینه که ما به مراد و مقصودمون برسیم! موقع برگشتن به ایران هم که مشکلی نداریم. مشکل برای چی؟ همه می دونن که ما پخی نبودیم و هیچ خطری برای رژیم و کیان اسلام عزیز نداشته و نداریم. از روی ناچاری دروغی گفته ایم و خارجی ها را خر کرده ایم. اصلا تقیه کرده ایم! تقیه چرا؟ سر راست دروغ گفتیم! دروغ گفتن به غیر مسلمان نه تنها عینه حقیقته بلکه ثواب دنیوی و اخروی هم داره. دزدی و تجاوز به مال و ناموسشان هم ثواب داره. این بی ناموسانی که ما دیده ایم، سر و کاری با خدا و پیغمبر و ائمه ندارن! همه شون از دم کافرن! مثل گاو و خر توی هم لول می خورن و مفت و مجانی زندگی می کنن! از غیرت و شرف و تعصبشون هم چی بگم؟ مثل حیونای جنگل با هم می خوابن، جفتگیری می کنن و تخم حروم پس می اندازن. گاو و گوسفند چیه؟ بگو خوک و سگ! ادعای اینکه میکن

اهل کتابن مزخرفه! ملاها برای حفظ ظاهر و از روی سیاست همچو حرفی می زنن!

بهنام در ادامه ی صحبت های جلال می گوید:

- کدام اهل کتاب؟ صدتا یکیشون کلیسا نمی رن! درست مثل مسلمانا و حاجی بازاری های خودمون! مردکه پیشونیش رو با ته استکان داغ می سوزنه, بعدشم ادعا می کنه که جای مهر نمازه. خدا به کمر زده روی یک پا می ایسته و دو هزار قسم دروغ می خوره. مال یتیم و صغیرو بیوه زن رو بالا می کشه و یه لیوان آب خنک بدرقه راهش می کنه. به بیوه زن و زن شوهر دارو همسر شهید و زن حاجی و مشهدی و کربلائی رحم نمی کنه. تو همون دکان و مغازه و مسجد و حسینیه و تکیه ترتیشون را می ده و میخ اسلام را به درشون می کوبه. به دیوار مسجد و حسینیه می شاشه! آلتش را با خشت و آجر خونه ی خدا پاک می کنه! غروب هم راهی مسجد میشه تا به ریش آخوند شپشونی که هزار بار از خودش قمرساق تر و دیوث تره بگوزه!

جلال می گوید:

- نه اینکه آخونده نفهمه, یا کلاه سرش بره ها! نه! اونا خودشون تو این کارا درجه ی دکترا و پروفیسوری دارن و به همین سادگی کلاه سرشون نمی ره! کدوم ایرونیه که نفهمه و خبر نداشته باشه که تو حوزه های علمیه چه می گذره؟ یه طلبه تا تموم کنه و عمامه سرش بزاره, بیش از پنجاه هزار بار مورد توجه و تققد علماء و استاتید حوزه قرار می گیره! اون قدر میخ اسلام را به ماتحتش می کوبن که تا آخر عمر فراموشش نشه و بمجردی که باسنش را به زمین می ذاره و می نشینه فریاد اسلام اسلامش بلند شه! اینه که اون نه تنها کاری به این کارا نداره بلکه خوشش هم میاد. او فقط نگرونه خمس و زکات و سهم جدشه که باید به موقع و سر وقت برسه. از کجا و از چه راهی, اهمیتی نداره! پول ک ... دادنه خوبه, پول قمرساقی و دیوثیه بهتر!

بهنام حرف رقیفش را پی می گیرد:

- از این حرفی هائی که در باره ی آخوندا زدیم ناراحت نشین! اونا باید دوره تکمیلی این کار رو ببین! گر نه کلاه شون پشت معرکه س و نمی تونن بالای منبر آسمون و ریسمون ببافن و با دروغ ها شاخدارشون مردم را خر کنن! این همه کلاشی و دروغ گوئی و ریا کاری و عوامفریبی فقط از موجودات بیش از حد پر روئی مثل آخوندا بر میاد. اونم به این دلیل ساده که بیش از حد پر روشون می کنن! حتما شنیدین که:

- پدرم برام تعریف کرد که به حاجی بازاری تازه به دوران رسیده و نو کیسه که با سر کیسه کردن مردم، پول نزولی و ربا خوری سری توی سری در آورده بود، یه پسره یکی به دونه داشت. حاج آقا که می خواست ادای اعیون و اشراف را در بیاره، تصمیم گرفت که پسرش را هنرمند بار بیاره! آخه می دونی که، اون بالا بالاها به مطرب جماعت و دار و دسته ی ساز ضربی می گفتند هنرمند! خلاصه حاج آقا آرزو داشت که پسر یکی به دونه ش موزیسین بشه و مثلاً تار و سه تار و کمونچه و تنبک بزنه! یه روز اونو برداشت و برد پیش بهترین استاد موسیقی شهر! پول خوبی به استاد داد و سفارش پسرش را کرد. چند روزی که گذشت، سری به استاد زد و جویای درس و مشق پسرش شد. استاد بهش گفت:

- ببین حاج آقا! آقا زاده ی شما بیش از حد کمرو و خجالتی تشریف دارن!
حاج آقا جواب داد:

- معلومه! کمروئی و خجالتی بودن پسرم دلیل نجابت و اصالت خانوادگیشه!
استاد گفت:

- معذرت میخوام حاج آقا! کمروئی و خجالتی بودن به درد عالم هنر اونم هنر موسیقی نمی خوره!

حاج آقا با لحنی تند و صدائی بلند گفت:

- می فرمائید چکار کنم؟

استاد سرش را به زیر انداخت و با حجب و حیا جواب داد:

- از خیر هنرمند شدن فرزند دلبدتان بگذرید و صرف نظر بفرمائید!

حاج آقا با ناراحتی گفت:

- غیر ممکنه آقا جان! پسر من حتما باید هنرمند بشه و هنر موسیقی را بیاموزه! با تمام فوت و فن هاش! صرف نظر کردن و گذشتن یعنی چه؟

استاد بیچاره، من من کنان گفت:

- در این صورت ...

- در این صورت چه؟ چرا حرفت را نمی زنی!

- آخه ...

- آخه چی؟ من آماده شنیدن پیشنهادتون هستم. باور بفرمائید حاضر به انجام

هر کاری هستم. بشرطی که پسرم موفق بشه و هنر موسیقی را به نحو

شایسته و احسن بیاموزه!

- پیشنهادم قدری مشکل است.

- بگو جانم. تعارف را کنار بذار و حرفت را بزن! من آدم دنیا دیده و سرد و گرم چشیده ای هستم!
استاد دل به دریا زد و گفت:
- پسر شما باید قدری پر رو شه و خجالتش بریزه!
حاج آقا متحیرانه پرسید:
- آخه چطوری؟ این وظیفه شماسه که او را تربیت کنید و به پر روئی وادارین.
- متاسفانه این کار از عهده ی من خارجه. یعنی من اینکاره نیستم!
- یعنی چه؟ سر در نمیارم! اینکاره نیستم یعنی چه؟
- آخه قربون، چطوری عرض کنم؟
- جانم را به لبم رساندی. بگو چکار باید بکنم؟
استاد رنگ به رنگ شد و عرق بر پیشانیاش نشست. نگاهی به حاج آقا انداخت. بالاخره دل به دریا زد و گفت:
- جسارت مرا ببخشین! جهت کسب موفقیت و رسیدن شما به آرزویتان که تا این اندازه در رسیدن به آن پایدار و صاحب قدم هستین، لازمست که پسر دلبندتان برای یکبار هم که شده مفعول واقع شه!
حاج آقا نگاه خشم آلود و کینه توزانه ای به استاد انداخت و از در خارج شد. فاصله ی خانه ی استاد و حجره را با ناراحتی و عصبانیت طی کرد و تا غروب آفتاب با خودش کلنجار رفت. با تاریک شدن هوا، حجره را بست و روی بسوی خانه نهاد. در مدخل کوچه با لوطی محل بر خورد کرد. لوطی به همراه نوچه هایش برای شبگردی و الواطی می رفتند.
سلام و علیکی کرد و وارد کوچه شد. چند متری از لوطی و نوچه ها فاصله نگرفته بود که برگشت و با صدائی لرزان لوطی را صدا زد. لوطی برگشت و با ادب تمام گفت:
- فرمایش حاج آقا!
حاج آقا با قدمهای لرزان بسوی لوطی رفت. روبروش که رسید من من کنان گفت:
- رخصت پهلوان! عرض کوچکی داشتم!
لوطی تعظیمی کرد و در جواب گفت:
- امر بفرمائید حاج آقا! چکاری از کوچکتون ساخته اس!
حاج آقا، رو به لوطی که در حلقه ی نوچه ها ایستاد بود کرد و گفت:
- یک عرض کوچولو داشتم. آگه اشکالی نداره می خواستم بطور خصوصی خدمت تون عرض کنم!

لوطی از حلقه ی نوچه ها خارج شد. حاج آقا را به گوشه ای کشید و گفت:
- امرتون حاج آقا! سر که نه در راه عزیزان بود. بار گرانیست کشیدن به دوش! امر بفرمائید.
- لطف دارید لوطی جان. قربان مرامت.
سپس سرش را به کنار گوش لوطی برد و آهسته گفت:
- اگر قابل ببینید، روز جمعه به همراه برو بچه ها تشریف بیاورید بنده منزل و آنرا با قدم خودتون روشن بفرمائید. کلبه ایست درویشی که قابل شما را ندارد!
- خیر باشه حاج آقا!
- خیر انشاءالله! دور هم نهاری می خوریم و گپی می زنیم.
لوطی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- امر امر شماست. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن!
بالاخره روز جمعه فرا رسید. حاج آقا در گوشه ی باغ منزل گوسفندی را به سیخ کشید. ماست و خیاری آماده کرد. چند بطر عرق کشمش دو آتشی ی پنجاه و پنج روی سفره گذاشت و منتظر لوطی و نوچه هایش نشست. نیم ساعتی به ظهر مانده بود که لوطی و نوچه ها از راه رسیدند. با سلام و صلوات و یا هو و یا علی گویان دور سفره نشستند و به عشق و حال مشغول شدند. نزدیکی غروب که شکم حریفان از کباب گوسفند و ماست و خیار پر و سرشان از باده ی ناب گرم شده بود، حاج آقا لوطی را به کناری کشید و مشککش را با وی در میان گذاشت! لوطی در حالیکه کج و معوج می شد، تعظیمی نمود و گفت:
- به چشم حاج آقا! خاک پاتونیم! سگ کی باشیم که روی ولینعمت خودمون رو زمین بندازیم. به مولام علی قسم، دشمنم مگس هم باشه روی هوا نعلش می کنیم. آقا زاده کجاست؟
حاجی این پا و اون پا کرد و به آرومی گفت: الان میارمش! فقط مواظب باشید که بچه ام اذیت نشه!
لوطی لب خندی زد و گفت:
- ای به روی چشم! خاطرتون جمع جمع باشه! طوری باش رفتار می کنیم که آب تو دلش تکون نخوره!
لحظاتی بعد، حاج آقا پسرش یگانه اش را به دست لوطی سپرد و به خلوت خانه پناه برد.
بعد از آن ماجرا، حاج آقا چند روزی صبر کرد تا حال بچه کاملاً خوب شود. سپس دستش را گرفت و به محضر استاد برد. غروب آفتاب، پس از

بستن حجره به سراغ استاد رفت تا از نتیجه ی کار مطلع شود. استاد روی به حاج آقا نمود و با ناراحتی گفت:

- حاج آقا! دستتان درد نکند. چه به روزگار این بچه آورده اید؟

حاج آقا بر افروخته و عصبانی جواب داد:

- سر شما درد نکنه. می خواستی چکارش کنم؟ طبق رهنمود شما عمل کردم. اونم با کلی خارج و مخارج و زحمت!

استاد گفت:

- متأسفانه بیش از حد زحمت کشیده اید! منظورم این است که زیاده روی شده است! متأسفانه بچه ی دلپند و یگانه ی شما در وضعیتی نیست که به درد عالم هنر و موسیقی بخورد!

- یعنی چه؟ معلوم است چه می گویی؟

- بله حاج آقا! متوجه ی عرایضم هستم. بچه ی شما بیش از حد پر رو و دریده شده است. به شما توصیه می کنم تا دیر نشده او را به یکی از حوضه های علمیه ببرید و ثبت نامش کنید. چون این بچه ای که من دیدم فقط به درد آخوند شدن می خورد!

جلال گفت:

- اونچه منو بیش از همه چی می کشه، اینه که این ملت همه چی رو می دونن! اما نمی فهمن چکار کنن! حاضر به شنیدن حرف دیگری هم نیستن! همه شون علامه ی دهرند. متأسفانه دوس دارن مثل یابوی عصارای دور خودشون بچرخن و روزشون رو شب کنن! اصلا می دونی چیه؟

بهنام حرفش را قطع می کند و در حالیکه دست راستش را بر شانه ی جلال می گذارد، می گوید:

- اصلا میدونی رفیق! گور پدر دنیا و ملتی که همه چیزو میدونه و می بینه! با این وجود خودشو به خربیت می زنه و چشماشو می بنده! با این طمع و حسابگری که راهی بهشت بشه و ارواح پدرش در آخرت خوش بگذرونه! اونم چه خوش گذرونی و عیشی! قصرهای باشکوه، رختخواب های پر قو، لباسهای حریر و استیرق، غذاهای الوان؛ میوه های رنگارنگ، هفتاد هزار حوری و غلمان و جوی هائی که توشون شراب زنجبیل جاریه! آره ارواح پدرش! دهنش را بذاره توی جوی و مثل گاو شراب زنجبیل سر بکشه تا کمرش از نیفته و بتونه ترتیب هفتاد هزار حوری رو بده! اوسا کریم فکر همه جاشو کرده! شراب زنجبیل! نگرون کمر صاب مرده ی مومنین و پرهیزکاران بوده که مبدا وسط کار کمرشون ببره و آلتشون بیکار و بی مصرف بمونه!

جلال دنباله حرف دوستش را می گیرد و می گوید:

- حق مونه! ملتی که خر شد، یکی هم پیدا میشه که پالونش بشه! اصلا و ابدا به فکر این مردم نمی رسه و قبول نمی کنن که آگه بهشت رو به پاداشه زجر کشیدن و زندگی نکبت بار می دادن، آقایون علماء ببش همه زجر می کشیدن و به نکبت و ابار تن می دادن! بخاطر جیفه ی دنیا دست به این جنایت و تبه کاری نمی زدن! این همه دوز و کلک سوار نمی کردن و به خلق الله دروغ نمی گفتن و عوام فریبی نمی کردن! خون این همه بیگناه را نمی ریختن و پایمال نمی کردن! ملتی که هزار و چهارصد سال می بینه و تجربه می کنه! پای صحبت تک تکشون هم که می نشینی، متوجه میشی که همه چیز رو می دونن و خبر دارن که اجر و پاداش و نتیجه ی عمر گوزمال شده شون بهشته! اما بهشتی که تو همین دنیا نصیب آقایون علماء و رهبرای دولت مدارای ضد مردمی و آدمکش و جنایتکار شده و میشه! ملتی که با شعار مسخره و خنده آورده: مؤمن مبتلا، ظالم بی بلا، خودشو مضحکه ی دنیا و آخرت نموده و خمودگی و بی حالی و بی تفاوتی تاریخیش را با اون توجیه می کنه!

نادر، یکی دیگر از مقاضیان پناهندگی که تا کنون ساکت نشسته و به حرف ها و اظهار نظرهای دو هموطن دیگرش گوش می دهد، زبان به سخن می گشاید و می گوید:

- تا کی می خواهیم خودمان را پشت کلمات و جملات فضل فروشانه و شعارهای دهن پر کن مخفی کنیم؟ اولاً من یکی به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم تن به خفت و خواری هم جنس بازی و هم جنس گرایی و این جور حرف ها بدهم تا بتوانم پناهندگی یا حق اقامت بگیرم. فوفش بر می گردم ایران! هر بلایی که سر بقیه آمد، سر من هم می آید! خون من که از خون سایرین رنگین تر نیست! چه دلیل داره که آبرو و حیثیت خودم را زیر پا بگذارم و به ذلت تن بدهم که می خواهم چند صباحی راحت زندگی کنم! ثانیاً، این حکومت و این دولت دست پخت خود ما و کاملاً برانزده ی ماست. تک تک ما ظاهراً همه چیز را می دانیم. اما حقیقتاً نه تنها هیچی نمی دانیم بلکه در کوته فکری و عقب ماندگی مانند رهبرای و دولت مردهامون هستیم. کوته فکرنده یا عقب مانده و واپسگرا، از بین خودمان بیرون آمده اند. مگه نه؟ از خارج که به ما تحمیل نکرده اند. فکر می کنید که اگر ما به جای آنها در رأس امور قرار می گرفتیم وضعیت بهتر می شد؟ نه! رفتار و کردار به اصطلاح روشنفکرها و نیروهای مترقی و با سوادمان در خارج از کشور و بر خوردشان با همدیگر و دیگر

هموطن شون بهترین دلیل کوتاه فکری، عقب ماندگی و بی فرهنگی شونه!
منظورم این است که هر کدام از ما یک خامنه ای، رفسنجانی و خاتمی
هستیم! منتها به وقتش!

شهباز با مجموعه ای از اطلاعات ضد و نقیض و پخته و خام دست بکار
شد. چند تا فال قهوه و نخود و غیره گرفت. سر کتاب برداشت. استخاره
کرد. به تمام امام زاده های ریز و درشت اطراف آبادی که دلشان برای
مراجعه ی یک زوار تو سری خورده و مفنگی لک زده بود، دخیل بست.
دو کله قند هم نذر سید بزرگوار آبادی نمود. سیدی که معجزات و کرامات
بسیار بی نظیری به پدر و جدش نسبت می دادند و معتقد بودند که گل و
لای در دست مرحوم پدرشان حلوا می شده است. سوار دیوار خشت و گلی
می شده و دیوار راه می رفته است!

از جد بزرگوار و اطهرش که نگو! آن بزرگوار دور آبادی پرسه می زده و
به مشکلات لاینحل مردم رسیدگی می نموده است. توی چهار دیواری
همین امامزاده ها به فریاد دخیل بسته گان و نیت خوابیدگان می آمده و
مرداشان را می داده است! زنان نازا و یائسه را بچه دار می کرده است!
درد کلیه و بواسیر و سرطان را شفا می داده است! خلاصه مشکلی نبوده
که به دست آن بزرگوار حل نشود و گره ی کوری نبوده که باز و گشوده
نشود.

جواب همه ی فال ها و سرکتاب برداشتن ها و استخاره ها نیز مثبت بود.
همه یک صدا و هم رای فریاد می زدند که:
- آقا شهباز شتاب کن!

یا:

- در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

زمانیکه از طرف خدا و ائمه و اجنه و غیره خیالش جمع شد و جواب مثبت
گرفت، قصد و نیت خیرش را با پدر و مادرش در میان گذاشت و به آنها
گفت:

- می بینید که راه به جائی نمی برم و کاری نمی یابم! روز به روز هم
وضعیت مملکت خراب و خرابتر میشه! آقای خاتمی و دار و دسته ی
کلاش و راهزنش هم قصد و نیت خیری ندارند و نمی خواهند فکری به
حال مردم و جوان های این مملکت بکنند! بیست و دو میلیونی هم که به
اونا رای دادند، طبق معمول سنوات گذشته به همان وعده های تو خالی و
لبخندهای شیرین و خر رنگ کن آقا راضی اند. بی خود و بی جهت نیست
که مردم دسته دسته مهاجرت می کنند و به خارج روی میآورند. زن و

مرد! پیر و جوان! شنیده ام که در اروپا به ازاء یک ساعت کار معمولی، مثل ظرفشویی، آشپزی، جارو کردن و غیره هفت هشت هزار تومان مزد می دهند.

پدر حرفش را برید و گفت:

- خونه ی قاضی پر گردوست. پول و ثروت آقای رفسنجانی هم از پارو بالا نمی رود! به ما چه پسر جون؟
شهباز جواب داد:

- من تصمیم خودم را گرفته ام. دیگه حاضر به تحمل بد بختی و نکبت و ادبار نیستم. تا کی باید صبر کنم و منتظر خدا کریم است بمانم. این خدائی که من می شناسم، خدای آخوندها و پولدارها و زورگوهای قلچماق است. نه خدای ما فقیر بیچاره ها!

پدر مجددا حرفش را قطع کرد و گفت:

- استغفار کن بچه جان! به خودت رحم نمی کنی به ما رحم کن! نمی ترسی که سقف خانه بر سرمان فرود بیاد؟

- خواهش می کنم پدر جان! کدام سقف؟ کدام فرود آمدن؟ سالهاست که سقف این خونه و بقیه ی خونه ها رو سر ساکنینشان خراب شده است! خودشون خبر ندارند! چشم بصیرت ندارند! گر نه متوجه می شدند که سقفی روی سرشان وجود ندارد! و آسمون صاف و ستاره های آسمون را توی چهار دیواری همین خونه ها بالای سرشون می دیدند! اونا فکر می کنند که سقفی روی سر و گلیمی زیر پا دارند!

- پاک از دین بری شده ای! حاضر نیستم بشینم و کفر گوئی ترا بشنوم!

- خیلی خوب! لازم نیست بشنوی! پدر جان کار از کار گذشته است. کارد به استخوان جوان ها رسیده است! فرار و انزجار جوان های مملکت از خدا و دین و ایمان را از پشت بلندگوهای نماز جمعه جار می زنند! آگه وضع به همین منوال ادامه پیدا کنه، تا چند سال دیگه توی این مملکت یک نفر را نمی بینی که دم از دین و ایمان بزنه!

- به ما چه ارتباطی داره؟ شاید کفر دنیا را هم بگیره! تو چرا به زبون میاری؟ تو چرا کفر می گوئی؟ دستت را بذار رو کلاه خودت تا باد نبره!

- اینها به من ربطی نداره! امیدوارم یه مسلمون هم تو این کشور نمونه! امیدوارم نسل بعدی نشونی از مسجد و گنبد و بارگاه و عمامه و عبا و ردا نبینند! به من چه مربوط! می خواهم به شما بگویم که دیگه خسته شده ام و دارم می روم خارج!

پدر و مادر نگاهی به هم انداختند و یک صدا پرسیدند:

- چی؟ داری چکار می کنی؟

- دارم می روم خارج! ماندن تو این خراب شده فایده ای نداره. نه برای خودم و نه برای شما! کافیسیت یک سال دندان روی جگر بگذارید و دوری مرا تحمل کنید! قول می دهم وضع خودم و شما را از این رو به آن رو کنم. چشم به هم بزنید پاسپورت و اقامت را می گیرم و با دستان پر بر می گردم. تا قبل از گرفتن پاسپورت و اقامت هم مرتباً برایتان پول می فرستم. پدر نگاهی به فرزندش کرد و گفت:

- پسر جان! بگیر بشین! کی این اراجیف را به گوشت فرو کرده؟ کدام رفیق ناباب، کدام از خدا بی خبری از راه بدرت کرده؟ مگه سرزمین خودمون چه عیبی داره که باید برای یه لقمه ی نون راهی غربت بشی؟ خارجی ها از همه جای دنیا راه می افتند و می آیند تو کشور ما! این همه روس، چینی، کره ای، تاجیک، افغانی و هر کوفت و زهرمار دیگه ای دارن تو کشورمون زندگی می کنن و نون می خورن، آنوقت خودمان آواره ی کشورهای آنها بشیم؟ برای چی؟ مگه همینجا یار یار نمی خونه؟ مگه ما همینجا زندگی نکردیم؟ یک عمر با عزت و احترام بسر بردیم. الحمدور الله، کرور کرور شکر، خوب هم زندگی کردیم. نه از دیوار کسی بالا رفتیم! نه حق یتیم و صغیر را حلال و حروم کردیم! با پول زحمت کشیده ی خودمون گذرون عمر کردیم و زنده ماندیم. با همین چندر غاز بزرگتون کردم. هزینه ی مدرسه و لباستون را دادم. نه کسی تن تون را لخت دید و نه کسی از شکم گرسنه تون خبردار شد. حالا چی شده که پسرم باید راه بیفته و به خاطر یه لقمه نون آواره ی غربت بشه؟ که چی؟ اونجا حلوا قسمت می کنن؟ نه پسر جان! آواز دهل شنیدن از دور خوشه! یا با زبون ساده تر بهت بگم! تو خونه ی همسایه خر داغ می کنن! اونجا هم خبری نیس و هر کجا که بری، آسمون همین رنگه! فوفش می شی افغانی های خودمون. این بیچاره ها چه خیری از دنیا و زندگیشون دیده و می بینند؟ یک مشت مسلمون بیچاره و مظلوم که تو یه کشور مسلمون آواره اند. اونم کشوری که رو گنج خوابیده و می تونه مخارج تموم دنیا را بده! شهباز لبخندی زد و در جواب پدر گفت:

- دوران شما با الان فرقی نکرده؟ خودتون که می بینید! گرونی کمر مردم را شکسته! بیکاری بیداد می کنه! نصف جوان های این مملکت معتادند! هزاران زن و دختر جوان بخاطر سیر کردن شکم خودشون و خانواده شون فاحشگی می کنند! فاتحه ی این کشور خوانده است. دنبال کار و یه لقمه ی نون حلال به هرکجا که رو می کنی جواب رد می شنوی! به هر دری که

می زنی نا امید بر می گردی! نه کاری. نه خونه ای. نه زندگی ای. تا کی باید عاطل و باطل بگردم و کوچه پس کوچه های گلی محله و آبادی را گز کنم؟ تا کی باید حسرت پوشیدن یک دست لباس نو را بخورم؟ تا کی باید سر کوچه بنشینم و ماشین های آخرین سیستم آفاها و آفا زاده ها را تماشا کنم؟ تا کی باید غصه یک روز خوش را بخورم؟ تا کی باید انتظار یک روز تفریح و سرگرمی را بکشم؟ تا کی باید مثل دزدا و آدم کش ها مواظب دور و برم باشم تا خدای نکرده مورد خشم و غضب برادران نیروی انتظامی و سربازان امام زمان قرار نگیرم؟ دیگه خسته شده ام! دیگه توان ندارم! میگی تو همین مملکت زندگی کردیم! درست! زندگی کردید! اما تو چه دور و زمونه ای؟ شما که شرایط ما را نداشتید! داشتید؟ تو این شرایط بلبشو و نا بسامان من می تونم مثل شما زن بگیرم؟ می تونم بچه دار بشم؟ می تونم بچه هام را به مدرسه بفرستم؟ می تونم دست زن و بچه ام را بگیرم و با خیال راحت تو شهر قدم بزنم! نه پدرجان! تو دور و زمونه ی شما، بقول یارو گفتی دهن کسی را بو نمی کردن تا ببینن گفته دوستت دارم یا نه! به لباس پوشیدن کسی گیر نمی دادن! تو خونه مردم سرک نمی کشیدن! فحش دادن به علی خامنه ای و هاشمی رفسنجانی را بالاتر از کفر گفتن به خدا و پیغمبر قلم داد نمی کردن! نه پدر جان! زمانه ی خودت را با این دوران یکی ندان! ازت خواهش می کنم که اگر به قضاوت می نشینی. عادلانه و منصفانه قضاوت کن! آرزوهایی که تو و هم سن و سال های تو به راحتی بهشون می رسیدید، برای من و هم سن و سال های من به آرزو و امر محال و دست نیافتنی مبدل شده! یارو دخترش را به شیخ های خلیج فارس می فروشه! به دخترش اجازه می ده تا تن فروشی کنه و فاحشه بشه! اما به من و امثال من نمیده! چون می دونه که فاحشه، برده و کنیز زر خرید نه تنها از گرسنگی نمی میره و تلف نمیشه، بلکه یه کمک خرجی هم به پدر و مادرش می رسونه! اما اگه زن من بشه، یا باید از گرسنگی بمیره! یا بعد از چند ماه طلاق بگیره و برگرده خونه ی پدرش و وبال گردن اونا بشه! با باد هوا که نمیشه شکم دختر مردم را سیر کرد.

پدر آهی کشید و گفت:

- نا امید نباش! خدا کریم است. درهای رحمت و فضل خداوند هیچ وقت بسته نمی شه. توکل به خدا داشته باش!

- نمی خوام بگم خدای دوران شما کریم بده یا نبوده! شاید کریم بوده. اما من خبر ندارم. مخالفتی هم با صحبت های شما نمی کنم! شاید در دوران نوجوانی و جوانی شما درهای رحمت و فضل پروردگار باز بوده و کسی

از درگاهش نا امید و سر خورده بر نمی گشته. باز نمی دونه! شاید دلیلش این بوده که مردم خودشون مستقیماً و بدون واسطه به خدا مراجعه و از او تقاضای بخشش و کسب روزی و رستگاری می کرده اند. کاری که تو این دوره و زمره امکانش یک در ده هزار هم نیست. امروزه شما مجبورید به ولی فقیه و خلیفه ی الله مراجعه کنید و تقاضاتون را به دست مبارک ایشان بدهید. دسترسی به ایشان هم که امکان نداره. در صورت دسترسی و دادن تقاضا و بر آوردن حاجت از طرف خدا هم مطمئنم که چیزی به دست متقاضی نمی رسه. ولی فقیه و خلیفه ای که ما دیدیم و شاهد و ناظر اعمال و رفتارش هستیم، از همه ی ماها حریص تر و گرسنه تره. شکمش مثل شکم نهنگ میمونه. سگ مصب سیری نمی شناسه.

- استغفار بکن بچه جان. هر چه باشه سیده و اولاد پیغمبر. به احترام جدش هم که شده چیزی نگو! می ترسم خدای ناکرده بلائی بسرت بیاد.
- دلت خوشه پدر جان! چه بلائی میخواد به سرمون بیاد که بدتر از این باشه؟ حال و روزگرمون که اینه! آینده مون هم نا معلوم و مبهم و کلاف سر در گم! چه میخواد بشه؟

سرش را تکان می دهد و در ادامه می گوید:

- جدش توی کمرش بزنه! اگر جدش کارساز بود و معجزه ای ازش سر می زد که ملت غمی نداشتند. در همان وحله ی اول توی کمر این فرزند دزد و آدمکش و چپاولگرش می زد و خیال هفتاد هشتاد میلیون آدم را راحت می کرد. نه پدر! آگه به امید پلوی همسایه بنشینیم، سر بی شام به زمین می داریم. چه بسا که آفتاب صبح فردا را هم نبینیم! توی این مملکت و در کنار ولی فقیه و میلیونها آخوند گرسنه و حریص که مثل جغد می مونن هیچ امیدی به گشایش بخت و باز شدن دریچه ی رستگاری و بهروزی برای من و امثال من نیست!

- خب! بگیریم که به امید خدا و لطف ائمه ی اطهار موفق شدی از آب سیاه بگذری و به اروپا برسی؛ تا پاسپورت و اقامت نگیری که اجازه ی کار کردن نداری! سؤال من اینه که از کجا پول میاری تا خرج خودت کنی و مبلغی هم برای ما بفرستی؟

- پدر جان! شنیده ام که تو کشورهای اروپائی به همه حقوق بیکاری میدن. مثل اینجا نیست! یه اداره دارن به اسم سوسیال. در حقیقت همان اداره تأمین اجتماعی خودمونه! با این تفاوت که به همه کمک می کنه! داخلی و خارجی هم نداره! مخصوصاً به ماها که به کشورشون پناه می بریم و پناهنده می شیم.

پدر سری تکان داد و گفت:

- حقوق بیکاری؟ شما که برای اونا کاری نکردین، سابقه ی کار هم ندارین، چرا باید حقوق بیکاری بگیرین؟

- چه میدونم! اینطوری میگن!

- اینطوری میگن که نشد حرف حساب! ببین پسر جان! من این موها را توی آسیاب سفید نکرده ام! درست است که سواد ندارم و مثل شما ملا و درس خوانده نیستم، اما هالو و خنگ هم نیستم. حتما باید حکمتی تو کار باشه و دلیلی برای خودشون داشته باشن! گر نه کدام آدم عاقلی میاد و مفت و مجانی هزینه ی زندگی عده ای را می ده! اونم فرنگی ها که همه کاراشون رو حساب و کتابه و دیناری از پولشون را دور نمی ریزن!

- من به اینش کاری ندارم. همه دارن می گیرن. منم مثل بقیه. تا میدن، می گیرم. وقتی هم که ندادن گور پدرشون!

پدر پوزخندی زد و گفت:

- تا چند سال پیش تو دنیا دو تا ابر قدرت بود. یکی امریکا، یکی هم روسیه! روس ها حکومت کمونیستی داشتن. می گفتند که توی روسیه و حکومت کمونیست ها همه چی مجانیه. از مدرسه و دانشگاه گرفته تا بهداری و بیمارستان و بقیه ی چیزا. به اونائی که درس می خواندن، چه داخلی و چه خارجی علاوه بر مسکن و پول تو جیبی که معادل حقوق یک کارگر ساده بود صبحانه و نهار و شام مجانی هم می دادن. می گفتند کمونیست ها ظرف چند سال توانسته اند کشور عقب مانده ی خودشون را به یک ابر قدرت بزرگ تبدیل کنند. چه از نظر صنعتی و چه از لحاظ کشاورزی. ابر قدرتی که امریکا و تموم کشورهای سرمایه داری حریفش نمی شن! توی اون کشور پهناور بیسواد ی ریشه کن شد! بیکار نه تنها وجود نداشت بلکه بیکاری جرم بود. هر که بیکار و بیعار توی خیابون ها می گشت، زندونیش می کردن. به کارگرا مرخصی سالانه می دادن. کارگرا به استراحتگاه هائی می رفتن که دولت برایشون ساخته بود. اونا تو تمام مدت مرخصی زیر نظر پزشکی متخصص، ورزش و استراحت می کردن و خوش می گذروندن. در جنگ جهانی دوم، روس ها نه تنها کشور خودشون بلکه تمام دنیا را از شر هیتلر و دار و دسته ش نجات دادن. نصف خاک اروپا رو هم گرفتن! لهستان، چکسلواکی، بلغارستان، یوگسلاوی مجارستان و نصف کشور آلمان. یعنی آلمان شرقی! اسم دوران بعد از جنگ را گذاشتن دوره ی جنگ سرد. روس ها شاخ شون را گذاشتن تو شاخ امریکائی ها و گفتن بجنگ تا بچنگیم. خیلی کشورها از مستعمره

بودن نجات پیدا کردن و مستقل شدن! بعضی کشورها هم کمونیست شدن! مثل کوبا، چین، ویتنام، کره ی شمالی و امثالهم! روس ها طرفدار ملت‌های فقیر و در بند بودن، امریکائی ها هم طرفدار سرمایه دارا و کشورهای وابسته به خودشون! از جمله کشور ما و حکومت پهلوی! کشورهای اروپائی و امریکا بخاطر رقابت با روس ها و کمونیست ها کلی امتیاز به ملتشون داده بودن. فقط به این خاطر که اونا را ساکت نگه دارن و ترتیبی بدن که فیلشون یاد هندوستان نکنه و خدای ناکرده کمونیست نشن. همون زمان یعنی دوران جنگ سرد، دو شرکت بزرگ آلمانی تو ایران کار می کردن. دوران اون خدا بیامرز را میگم. یکی شرکت « زیمنس » بود، یکی هم شرکت « هوخ تیف »، که همین نیروگاه اتمی بوشهر را می ساخت. آلمانی ها می گفتند که هنوز سربازای امریکائی و انگلیسی و فرانسوی و بلژیکی و غیره تو آلمان زندگی می کنن و چهارچشمی مواظب آلمانی ها هستن که خدای ناکرده به سرشون نزنه و یه جنگ جهانی دیگه راه نندازن! اونا تعریف می کردن که آلمان و شهر برلین ویتترین دنیای سرمایه داری در برابر کمونیست های روسی است که از خاک آلمان شرقی تمام اروپا را زیر نظر دارن. با تمام این تفصیله، اونا می گفتند که تو آلمان تعداد زیادی آدم بیکار وجود داره. علاوه بر آن، آدم های پیر و جوونی وجود دارن که خونه و زندگی ندارن و شب شون را زیر پلها، توی کلیساها و ایستگاههای راه آهن به صبح می رسونن! حالا که دیگه و اویلاست. نه کمونیستی هس و نه روسی که مواظب و مراقب مردم آلمان و اروپا باشه. ایناست که منو نگران میکنه و وامیداره تا از تو بپرسم چرا و به چه دلیل به تو و امثال تو پول مفت و مجانی می دن! امیدوارم فهمیده باشی!

مادر که ساکت و صامت نشسته و به مجادله ی پدر و پسر گوش می داد، رو به پسرش کرده و گفت:

- مادر جان، تو که ظرفشویی و آشپزی بلد نیستی! تو از جمع و جور کردن خودت هم عاجزی! تا چه برسه بکار کردن و غذا پختن برای این و اون! من میگم وقتی ساعتی هفت هشت هزار تومان می دن چطوره همه مون با هم بریم. اینجا ماندن مون چه فایده داره؟ من می تونم روزی بیست ساعت و بیشتر کار کنم. هنوز استخونام قدرت دارن و می تونن کار کنن. چهل ساله که می شویم و می سایم و می پزم. اونم مفت و مجانی و بدون مزد و موجب! حتی بدون یک دستت درد نکنه ی خشک و خالی! شاید خدا توفیق بده و آخر عمری بتونیم یه نفس راحتی بکشیم! بعدشم با خیال راحت پامون رو به طرف قبله دراز کنیم و بریم بعل دست پدرمون!

پدر چشم غره ای رفت و زیر لبی غریب:

- همین رو کم داشتیم! سر پیری بلند شیم و آواره ی غربت بشیم. اون بخاطر نوکری کردن و غذا پختن برای یه مشمت سگ نجس فرنگی!

سپس خطاب به پسرش:

- بازم معتقدی که باید بری و گلیم بخت خودت را از آب های فرنگسون بیرون بکشی؟!!

- آره پدر! اگه بخوام به امید خدا و نیت پاک تو و دیگران بمونم، کلام پشت معرکه اس. مطمئن باشین که توی این مملکت تا قیام قیامت هم گره ی بخت من و هم سن و سال های من باز نمی شه و راه بجائی نمی بریم. نه آقاییون قصد پیاده شدن از خر مراد را دارن و نه حاضران لقمه نونی به شکم گرسنه و دهن باز دیگران بزارن! حضرات هزار و چهارصد با پول گدائی و روضه خوانی و شب جمعه ی این و اون زندگی کرده ان تا به اینجا رسیده ان. بنا بر این به همین آسونی دست بر نمی دارن. اگه روزی روزگاری هم خواستن گورشون را گم کنن، از بس بخیل و تتگ نظر و جنایتکارن، باور کن که این مملکت را تبدیل به گورستونی سرد و خاموش می کنن! گورستونی که پرندۀ توش پر نزنه و چهارتا خشت رو هم نباشه که جغدی بالاش بشینه و بخونه! ملت هم که قربونش برم. دنیا را آب ببره عین خیالش نیس! بی خیال!

- به این سادگی هم نیست! این مملکت و این ملت هزارون بلا دیده اند و صدها موج خون را پشت سر گذاشته اند. هر از چندگاهی یکی اومده و بر این کشور فرمانروائی کرده و ارث پدرش را گرفته و رفته پی کارش! بعدشم یکی دیگه! تا حالا که نوبت به اینها رسیده! همه ی اینها رفتی هستن به غیر از این مملکت که میمونه و سر پا می ایسته!

- اینها با بقیه تفاوت دارن. دست گذاشتن رو رگ خواب مردم. خودشون را خلیفه ی الله، اولاد پیغمبر و جانشین بر حق امام زمان می دونن! دشمنی و مخالفت باها شون یعنی دشمنی با خدا و زسول خدا و ائمه ی اطهار. هیچ کاریشون هم نمیشه کرد.

پدر خندید و گفت:

- جوانید و خام. نه از گذشته تون خبر دارید و نه برنامه ای برای آینده تون دارید! در باره ی هرچیز و هر کس هم می خواهید اظهار فضل کنید و نظر بدهید! ابوبکر و عمر و عثمان و علی، به خلفای راشدین معروفن! هر چهارتاشون جانشین های پیغمبر و از فامیل های نزدیکش بودن! خلفای بنی امیه و بنی عباس هم عمو زاده های رسول خدا و از بزرگای قریش بودن!

اونا نتونستن بر این مملکت و این مردم حکومت بکنن. تا چه رسه به اینها. نوبت این حضرات هم چند روزیست!
- اما هیچکس مثل این ها بلا بر سر این مردم نیاورده! به اندازه ی اینها ظلم نکرده! به همین خاطر می گویم که اینها با بقیه تفاوت دارن!
- اشتباه می کنی پسر! خالد بن ولید، آنقدر ایرانی کشت که خونشون مثل سیلاب جاری شد. حجاج ابن یوسف ثقفی با خون این مردم، سنگ آسیاب را به حرکت در آورد. چنگیز خان مغول به سگ و گربه ی مردم هم رحم نکرد. تیمور لنگ با کله ی مردم مناره ساخت! آقا محمد خان قاجار دستور داد تا چشم های مردم کرمان را از حدقه در بیارن و همه شون را کور کنن! همین آقا محمد خان، یک روز بیش از بیست هزار گرجی را قتل عام کرد. همه ی اینها که بهت گفتم نماینده ی خدا بودن! حکم از رسول الله داشتن! با ائمه در ارتباط همیشگی و دائمی بودن! اونا کجا رفتن؟ به کجا رسیدن؟

شهباز پوزخندی زد و در جواب پدر گفت:

- همه ی اینها رو می دونی و به من میگوئی کفر نگو؟
- چه کنم پسر! زبان در دهان پاسبان سر است! نشنیده ای که می گویند، زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد! باید مواظب چرخش و حرکت زبونت باشی! حرف نسنجیده و نیخته سرت را بر باد می دهد! مخصوصا تو این دور و زمنه ای که هر جوونی عضو بسیج شده و سرباز امام زمان! شهباز خنده کنان:

- و هر پیر مرد و پیر زنی که فکر می کنه علی خامنه ای و هاشمی رفسنجانی، بهترین و مرغوبترین قسمت های بهشت رو برای اسکان امت حزب الله پیش خرید کرده اند!
- خودتو لوس نکن!

- پس چرا توقع داری که بمونم؟ بمونم چکار کنم؟ حداقلش اینه که اونجا از سربازای امام زمان و نماینده های الله خبری نیس! اگر هم باشه، کاری از دستشون بر نمی یاد! هیچ غلطی نمی تونن بکنن!
- خیلی خب! من حرفی ندارم. به شرطی موافقت می کنم که دست برادرت رو هم بگیر و به همراه خودت ببری! اولاً تنها نیستین و موقع ناخوشی و مرضی پرستار و غمخوار هم دیگه هستین، ثانیاً می تونین پشت به پشت همدیگه بدین و زودتر به خواسته و مراد خودتون برسین.
- آخه!

- آخه بی آخه! یا هر دوتاتون می رید یا هیچکس پایش را از مملکت بیرون نمی زاره.

- یکی باید مواظب شما باشه یا نه؟ آدم همانطور که خوشی داره، ناخوشی هم داره. گرفتاری هم داره. دست تنها و بی کس و کار که نمیشه! آگه خدای ناکرده اتفاقی بیفته باید یکی در کنارتون باشه یا نه؟

- ما احتیاجی به مواظبت تو یا دیگری نداریم. تا حالا چه مواظبتی از ما کردین؟ هنوز که هنوزه خودتون احتیاج به مواظبت و مراقبت ما دارین! لیخندی می زند:

- غصه ی ما رو نخورین! دست علی به همراتون!

- باید روش فکر کنم.

- تا هر وقت که دلت بخواد می تونی روش فکر کنی. اما بفهم که بدون برادرت هیچ کجا نمی ری! با رفتن تو، حریش نمی شم. می ترسم از دست بره و تا بفهمیم معتاد شده باشه! پول تریاک و هروئین و حشیشش رو از کجا بیارم؟

- باشه! گفتم که باید روش فکر کنم!

شهباز نتوانست حریف پدر بشود. ناچار به اتفاق برادرش که از وی کوچکتر بود با در دست داشتن مدارک لازم به اداره ی گذر نامه مراجعه و تقاضای پاسپورت نمودند. کارها به خیر و خوبی تمام شد و آندو موفق به دریافت گذرنامه شدند. چند روزی نیز صبر کردند تا هزینه ی سفرشان را تهیه کنند. سپس در میان اشک و آه پدر و مادر و یگانه خواهرشان راهی تهران شدند تا از آنجا رهسپار ترکیه شوند.

جد آن سید بزرگوار به خاطر دو کله قند نذری هم که شده بطور دائم مواظب و همراهشان بود! از سوی دیگر، دعاهاى خیر پدر و مادر که بدرقه ی راهشان بود کلیه موانع و مشکل ها را از سر راه بر می داشت و راهشان را هموار می کرد. دو برادر چند روزی در ترکیه ماندند! کشوری مسلمان و مردمی که خصوصیات بسیار مشترکی با مردم ایران دارند! پلیسی رشوه گیر! مامورانی دزد و کلاهبردار! هتل داران و فروشندگانی گران فروش و غریب گز و ... و ...! اقامتی زودگذر و اجباری! بالاخره ترکیه را پشت سر گذاشتند و بدون دردرس و گرفتاری وارد خاک اروپا شدند. سر زمین آمال و آرزوهای جوانانی که در وطن خود غریب بودند و حق حیات و زندگی نداشتند!

پس از دور زدن همه موانع و قدم گذاشتن به محدوده ی اروپا، دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و از فرط شوق و خوشحالی هورا کشیدند! تمام آرزوهایشان به ثمر رسیده بود. در خواب هم نمی دیدند که روزی روزگاری از قفس تنگ و خفقان آوری که منادیان دین و آخرت فروشان بی چشم رو برای نسلشان ساخته بودند خارج و در فضای ملکوتی و روح بخش اروپا نفس بکشند. بهشت روی زمین و محل زندگی راحت و آرام و بی دغدغه ی خاطر! با درآمدهای باد آورده و از همه مهمتر سرزمین ارج گذاری و گرامی داشت انسان. چه نعمتی از این بالاتر و والاتر؟ شهباز، برادر کوچکتر را به سینه فشرد و گفت:
- نجات یافتیم! دست و پایت را تکان بده! نفس عمیق بکش!

و برادر کوچکتر که محور زیبایی های اطراف خود شده بود، با صدائی جیغ مانند گفت:

- به خدا حق شونه! حق دارن که به عالم و آدم فخر بفروشن و بر ما ها سروری و آقائی کنن! آگه دنیا را غارت می کنن و کشورهائی مثل وطن ما را می چابند نوش جانشون! از شیر مادرشون هم حلال تر باشه! ببین چه دم و دستگاهی به راه انداختن!

شهباز، برادرش را رها کرد. دور خودش چرخ می زد و گفت:

- آگه چپاول می کنن، آگه جنگ راه می اندازند، آگه جنایت می کنن، حداقل به فکر ملت و مملکت شون هستند! سیاستمدارا و دولت مردای بیشراف و بی غیرت ما را بگو که دست به همه ی کثافت کاریها و جنایت ها می زنند تا ضمن پر کردن جیب های بی انتهای خودشون، اربابهای غارتگر خارجی شون را راضی نگه دارند. هر چه تحصیل کرده تر و با سوادتر و گنده تر می شن به همون نسبت شرف و غیرت و هم نوع دوستی شون را از دست می دهند! تو مملکت ما هر کسی که به قدرت می رسه، فکر میکنه که به یک سفره ی مفت و بی صاحب رسیده و باید تا می تونه غارت کنه و ببره! هیچ کس به فکر مردم و فردای این سفره نیست!

- خدائیش را در نظر بگیر، اونا مقصر نیستند! هر چه بدبختی می کشیم از دست خودمون می کشیم! تفاوت ما با سایرین اینه که همیشه دنبال یه سر خر و آقا بالا سر می گردیم! بی عرضه گی و بی لیاقتی خودمون را نباید به پای زرنگی دیگران بنویسیم. همیشه خدا دنبال یه جلاذ می گردیم تا تو سرمون بزنه! خوار و خفیف مون بکنه! مال و جان و ناموس مون را به یغما ببره! دنبال رهبر و پیشوائی می گردیم که ما را مثل گله ی گوسفند برونه و کار خودشو بکنه! رهبر و پیشوائی که هر چه کلاش تر و بی رحم تر باشه عزیزتر و گرامی تره! هر چه دزدتر و غارتگرتر عزیزتر! از سپیده دم تاریخ تا کنون نشده که یه بار رو پای خودمون بایستیم و بگیم ما هم آدمیم! ما هم می تونیم سرنوشت مون را خودمون رقم بزنیم! ما هم عرضه و لیاقت اداره ی مملکت مون را داریم! همش منتظریم یه چوپون از راه برسه و ما را هی کنه! هزاران بار طعم تلخ استبداد و دیکتاتوری را چشیده ایم، اما کوچکترین درسی نگرفته ایم! صدها بار اشتباه کرده ایم. باز هم همون اشتباه را تکرار می کنیم! تا کی؟ نمی دونم!

نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

- چون از خودمون نا امیدیم! حرف زیاد می زنیم! ادعا زیاد می کنیم! اما موقع عمل مثل خر تو گل گیر می کنیم و مغز و فکرمون جام می کنه!

همیشه فکر کرده و می‌کنیم که عرضه و لیاقت انجام دادن هیچ کاری را نداریم! به سرعت باد و برق هم همه چیز را فراموش می‌کنیم و از یاد می‌بریم! حتما باید یک قلچماق از راه برسه و ما را هی کنه! هر ناخدائی را تا پایگاه خدائی بالا می‌بریم. هزارتا زیمبل و زیمبو و القاب جور و واجور در کونش می‌بندیم! با بادمجان دور قاب چینی و دستمال به دستی کاری می‌کنیم که یارو باورش بشه که سایه و نماینده و خلیفه ی خداست. با شنیدن اسم پیغمبرش یه بار صلوات می‌فرستیم! برای علی و بقیه ی اماما هیچی نمی‌فرستیم. به خمینی که رسید سه تاش می‌کنیم! که چی بشه؟ آگه خمینی از پیغمبر و رسول خدا و دوازده امام بالاتره، ادعای مسلمونی و شیعه ی مرتضی علی بودن مون چیه! زمینه ای به وجود میاریم که یک نفر جرأت نکنه بگه، آقای سید علی خامنه ای یا رفسنجانی، قبل از رسیدن به جایگاه خدائی روضه خوان و مداح اهل بیت عصمت و طهارت بوده اند! از هر طرف بهش حمله می‌کنیم! نهییش می‌دیم! زبانت را گاز بگیر. دفعه دیگه تکرار نکنی ها! مواظب حرف زدنت باش!

- گور پدرشون! بزار هر بلائی که می‌خوان سر خودشون بیارن! به ما چه مربوط! اونقدر رهبر، رهبر و یار امام، یار امام بکنن تا رو قبرشون خار خسک و خار شتر سبز بشه!

دو برادر، پس از بحث و گفتگو و تبادل افکار با هموطنانی که زودتر از آنها به مقصد رسیده بودند به این نتیجه رسیدند که به خاطر جلوگیری از هر اتفاق غیرمترقبه و سانحه ی پیش بینی نشده ای، از دو کشور مختلف تقاضای پناهندگی نمایند. باشد که راحت تر و آسان تر همای سعادت و شاهد خوشبختی را در آغوش بگیرند. قبولی هر کدام می‌توانست پشتوانه ای محکم و قابل توجه برای دیگری باشد و خطرات احتمالی در راه دیگری را خنثی و بی اثر نماید

طبق توافق حاصله، برادر کوچکتر در بلژیک ماند و شهپاز عازم هلند گردید. هر دو در یک روز معین به پلیس مراجعه و تقاضای پناهندگی نمودند. دو برادر در دو کشور جداگانه راهی اردوگاههای ویژه ی پناهندگان سیاسی شدند. بیغوله هائی به نام اردوگاه که بی شباهت به اردوگاههای اسرای جنگی آنها در دوران جنگ جهانی دوم نبودند. بر خلاف شایعه ها و داستان پردازی های رایج و بر سر زبانها شریطی بد و رقت انگیز بر اردوگاهها حاکم بود. از بهداشت و درمان خبری نبود! ساکنان اردوگاهها مردمانی بودند از سراسر دنیا! با رنگهای مختلف و زبانهای گوناگون! بینش ها و اهداف این پناهندگان نیز متفاوت و

رنگارنگ بود! سیاستمدار و نویسنده و روزنامه نگار و دزد و جنایتکار و
اعضاء مافیای قاچاق و فروش انسان تا توزیع کنندگان هروئین و کوکائین
و تریاک و حشیش و غیره را در یک محدوده ی کوچک و محصور جا
داده بودند. مسئله ای که بیش از هر چیز آسایش و از همه مهمتر امنیت
جانی پناهنده را با خطر روبرو می کرد.

آلبانی ها، یوگسلاوها و مهاجرین دیگر کشورهای اروپای شرقی، آرامش
اردوگاهها را به هم زده بودند. آنان که می دانستند به زودی به کشورشان
برگردانده می شوند، همه ی تلاششان را بکار می بردند تا هر چه زودتر
پولی جمع کنند و سرمایه ای به دست آورند! بنا بر این دست به کارهای
خلاف و دزدی از فروشگاهها می زدند!

افریقای ها از گرسنگی و جنگ های قبیله ای و محلی به ستوه آمده بودند!
عراقی ها و افغانی ها بندگان نا شکر پروردگار بودند. آنان که سالها از
دیکتاتوری و استبداد طالبانی و صدام حسینی رنج برده بودند، اینک
دمکراسی غربی و رهائی سازی دوران جهانی شدن سرمایه را بالای جان
خود و فرزندانشان می دیدند! بیچاره ها چوب سرسپردگی و حماقت
تاریخی روشنفکران و خیانت رهبران گروهها و سازمانهای مخالف رژیم
شان را می خوردند!

همه ی این افراد بدون استثناء قربانی نظام سرمایه و غارت و چپاول
کشورهای صنعتی پیشرفته و دیکتاتوری و استبداد رژیم های طرفدار و
مورد حمایت غرب بودند. کشورهای صنعتی و پیشرفته ی غرب بویژه
ایالات متحده امریکا به اتکا صندوق بین المللی پول، بانک جهانی و ارتش
تا دندان مسلح خود در محدوده ی جغرافیائی همه ی سر زمین ها منافع
حیاتی داشتند. این کشورها با تمام توان و نیرو از دولتهای سر سپرده و
حافظ منافع خود پشتیبانی و حمایت می کردند و دست سگ های زنجیری
خود را در رویارویی و سرکوب و شکنجه و آزار و اذیت ملت هایشان باز
می گذاشتند. و آنگاه که قدرت های محلی و بومی را در مهار خیزش های
توده ای و مردمی ناتوان می دیدند، پای به میدان می گذاشتند و با کودتا،
توطئه و حتی دخالت مستقیم نظامی، اوضاع و احوال را بر وفق مراد
خویش تغییر می دادند! طرفداری ظاهری از دمکراسی و دم زدن از حقوق
بشر از سوی سردمداران این دولتها ابزار و وسائلی بودند برای خام کردن
و ساکت نگهداشتن نیروهای مترقی و انسان دوست داخلی و سر پوش
گذاشتن بر روی کلیه ی جنایت ها و چپاولگری هایی که در چهار گوشه ی

جهان و در کشورهای گوناگون آسیائی، افریقائی، امریکای لاتینی و حتی در محدوده ی اروپا انجام می دادند.

پناه دادن به تبعیدیان سیاسی و مهاجرین نیز در راستای اهداف جهانخواارانه و سلطه طلبانه ی آنان صورت می گرفت. استفاده از نیروی کار ارزان، بهره برداری سود جویانه در بخش خدمات و بکار گیری مهاجرین در اتاق های رنگ کارخانه های ماشین سازی و صنعتی، صنایع سم سازی و مواد کاشنده و غیره جزء برنامه های انساندوستانه ی همه ی کشورهای صنعتی غرب بود. با شدت گرفتن بحران های ادواری نظام سرمایه داری، افزایش بیکاری و ضعف دولتها و تئوریسین ها و نظریه پردازان در مهار بحران، مهاجرین در صف مقدم قربانیان قرار دارند. مهاجرین در چنین عرصه ای با چنان موانع و مشکل های روبرو می شوند و چنان تحت فشار قرار می گیرند که داوطلبانه حاضر به ترک این کشورها شوند!

شهباز آواز دهل را از دور شنیده در چنین روزگار قمر در عقربی تن به مهاجرت داده و وارد خاک اروپا شده بود!

قربانیان در اردوگاههایی با شرایط کاملاً نابسامان و غیر انسانی مجبور و محکوم به زندگی در کنار هم و تحمل یکدیگر بودند. شبی نبود که در اردوگاهها اتفاقی نیفتد، درگیری و زد و خوردی به وقوع نپیوندد و اردوگاه مورد هجوم و یورش پلیس قرار نگیرد.

غذائی مزخرف و آشغال به خورد پناهندگان داده می شد. با پول تو جیبی ناچیزی که به زور کفاف بهای سیگار پناهنده را می نمود. در پاره ای از اردوگاهها، تعدادی گاو و گوسفند و اسب و قاطر نیز در کنار پناهندگان و در محوطه محل زندگی آنان نگهداری می شدند!

کشورهای اروپائی بر سر نحوه ی بر خورد با پناهنده و شرایط اردوگاهها به توافق رسیده بودند. خط و مشی و شیوه ی برخورد با متقاضی پناهندهگی باعث می شد تا پناهنده پس از مدتی تحملش را از دست بدهد و به دلیل عدم توانائی و قدرت رویارویی با مشکلات و سختی ها دست به خود کشی بزند یا با میل و رغبت به کشورش برگردد.

در مورد پناهندگان ایرانی، با سفارتخانه ها و کنسولگری های رژیم همکاریهای گسترده و مستمری وجود داشت. در همان بدو ورود از پناهنده می خواستند تا فرم بازگشت به ایران را پر نماید و با چند قطعه عکس در اختیار مسئولین اردوگاه یا اداره ی مهاجرت قرار دهد. این فرم ورقه ای بود به زبان فارسی و آرم منحوس جمهوری اسلامی! از زنان و دختران

ایرانی عکسهائی با رو سری و مقنعه گرفته و برای روز بازگرداندن جوف پرونده می گردید!

ایرانیانی که در اروپا دوست و آشنائی داشتند با به نوعی با سفارتخانه ها و کنسولگری های ایران رابطه داشتند یا همکاری می کردند، از این عمل سر باز می زدند و کوچکترین مدرک و سندی که دلالت بر ایرانی بودنشان کند، در اختیار مسئولین نمی گذاشتند.

شهباز و برادرش پس از یک سال زندگی در اردوگاه پناهندگان و در شرایطی بدتر از شرایط اسرای جنگی، جواب رد گرفتند.

از برادر کوچکتر خواستند تا خود را برای ترک بلژیک و بازگشت به ایران آماده کند. وی دست به تهدید زد و اعلام نمود که در صورت عدم رسیدگی و تصمیم به باز گرداندن دست به خودکشی خواهد زد. وی به منظور عملی نمودن تهدید خود، خود را به بالای یک ساختمان چهار طبقه رسانید و از پلیس و مقامات مسئول تقاضا نمود تا مجدداً به وضعیت پناهندگی رسیدگی و به وی اجازه ی اقامت و زندگی در بلژیک را بدهند.

اطلاعات خام و نا پخته، حکایت از آن داشت که پلیس، مقامات مسئول و کارکنان اداره مهاجرت به دلیل بشر دوستی و آشنائی با جایگاه والای انسان و حقوق بشر، به تقاضای وی ترتیب اثر داده و پناهندگی را خواهند پذیرفت! تعدادی از پناهندگان ایرانی نیز که از قبل در جریان قرار گرفته بودند، در محل جمع شدند! آنان در دفاع از وی و سایر پناهندگان شعار می داند و پلیس و سایر مقام های مسئول بلژیک را به رعایت حقوق پناهندگان و اجرای مفاد منشور حقوق بشر فرا می خواندند!

گوشی بدهکار نبود! چند نفر پلیس در محل حاضر شدند! سر و کله ی ماموران آتش نشانی نیز پیدا شد! یک آمبولانس و چند مامور اورژانس نیز از راه رسیدند! همه آنان با بی تفاوتی و خونسردی کامل به تماشای صحنه ایستادند. تک و توکی عابر خونسرد و بی تفاوت نیز نگاهی می کردند، لبخندی می زدند و سلانه سلانه به دنبال کارشان می رفتند!

جوانک بیچاره در بد موقعیتی قرار گرفته بود! تبلیغات سنو، اطلاعات غلط و شور و هیجان جوانیش او را به بد نقطه ای کشانده بود. همه رشته هایش پنبه شده بود! کسی به تهدید هایش کوچکترین توجهی نمی کرد! تشویق و ترغیب و شعارهای هموطنان نیز کاری از پیش نمی برد.

همه ی راه ها و تمامی درها برویش بسته شده بود. چکار کند؟ با خفت و خواری از ساختمان پائین بیاید و ساک سفریش را ببندد؟ جواب پدر و مادر

و خواهرش را چه بدهد؟ چطوری توی صورت دوستان و آشنایانش نگاه کند؟ طعنه‌ی پاسداران و بسیجی‌ها را چگونه تحمل کند؟

- چه غلطی کردم! شوخی شوخی خودم را توی بد مخمصه‌ای انداختم!

دور و برش را نگاه کرد. زندگی با همه زیبایی و زشتی‌هایش جریان داشت. اما آنچه او می‌دید، سراپای زیبایی بود. نمی‌خواست بمیرد. به زندگی و زیبایی‌هایش دلبسته بود! زندگی در جهنمی چون ایران نیز زندگی بود! مجدداً اطرافش را نگاه کرد! منتظر اشاره‌ای بود! اما هیچکس توجهی به وی نداشت! پلیس‌های موجود در رویاهای خودش غوطه‌ور بودند. هر از چند گاهی با هم شوخی می‌کردند و کلمات و جملاتی رد و بدل می‌نمودند! ماموران آتش‌نشانی نیز بی‌تفاوت و بی‌خیال بودند! کسی اصلاً به وی توجه نداشت! هموطنان نیز سرشان بکار خودشان گرم بود و بی‌حال‌تر و سردتر از قیل‌شعار می‌دادند. شعارهای آبکی و بدون پشتوانه! کسی تهدید او را جدی نگرفته بود! از کجا معلوم؟ چرا واکنشی نشان نمی‌دادند؟ آیا جان یک انسان تا این حد برایشان بی‌ارزش بود؟

یک دور کامل زد. مناظر اطراف را با حرص و ولع هر چه تمام‌تر نگاه کرد. نفسی عمیق کشید و مقدار زیادی هوا را بلعید. باید تهدیدش را عملی می‌کرد! به هر قیمتی که شده است! یک آن تصمیم نهائیش را گرفت! تردید و دو دلی را کنار گذاشت! سر جایش محکم و پا بر جا ایستاد. چشمانش را بست. دستانش را گشود و چون پرنده‌ای سبک‌بال به سوی زمین سرد و سیمانی پائین ساختمان پرواز کرد.

پلیس به جنب و جوش در آمد. هموطنان از شعار دادن باز ماندند. همه به سوی محل بر خورد و با زمین هجوم بردند! پیچ‌پیچ‌ها شروع شد. بر خلاف انتظار زنده بود و با چشمانی به خون‌نخسته اطرافش را نگاه می‌کرد. آمبولانس و تیم اورژانس که در محل حاضر بودند فوراً خود را به محل سقوط وی رسانیدند! او را معاینه کردند. بر روی برانکارد خوابانیدند و درون آمبولانس جای دادند. آمبولانس آژیرکشان از محل حادثه دور شد تا وی را با سر و پا و دست و کمر شکسته به بیمارستان برساند!

فاجعه‌بار نشسته بود. افراد پلیس، ماموران آتش‌نشانی و کارکنان اورژانس از یک انتظار طولانی و خسته‌کننده نجات یافتند! هموطنان پلاکارد هایشان را درون سطولهای آتش‌ریختند و آرام آرام از محل حادثه و جلوی بیمارستان فاصله گرفتند! روزی به پایان رسیده و برگی زرین بر اوراق دفتر مبارزاتی اپوزیسیون خارج از کشور افزوده شده بود! نوشتن یکی دو مقاله و انتقادی آبکی از سیاست دولتهای بلژیک و ایران! با هدف

باز نگه داشتن تکان و نشستن به امید روزی که به سرنوشت عراق و مردم آن کشور گرفتار شویم!

گر چه وی به یمن جان سختی خود و تلاش و کوشش شبانه روزی پزشکان و پرستاران از مرگ نجات یافت، اما برای همیشه به صف معلولین جهان پیوست. معلولی که مجبور است تا آخر عمر بر روی یک صندلی چرخدار بنشیند و زندگی غمبار و ملال آورش را سپری کند.

شهباز، پخته تر از آن بود که دست به چنین کاری بزند! با همه ی گرفتاری ها و اندوه برادر، تقاضای تجید نظر در پرونده اش را نمود. وکیل گرفت و مسرانه خواهان رسیدگی و پیگیری پرونده اش شد. دست به دامن همه ی گروه های سیاسی شد. زیر هر پرچم و بیرق و کنار تصویر هر شخصیت دست اول و دست چندی عکس گرفت. در تظاهرات و راهپیمائی های ضد رژیم شرکت نمود! با مذهبی و غیر مذهبی، ناسیونالیست و انترناسیونالیست هم صدا شد. اما باز هم راه به جایی نبرد و جوابی نگرفت!

اجازه اقامت یک ساله اش برای مدت شش ماه تمدید گردید. برایش مثل روز روشن بود که دفعه بعد این مدت به سه ماه تقلیل می یابد. و آخرین بار به مدت یک ماه تمدید خواهد شد.

تمدید یک ماهه آخرین مهلت بود. دو الی سه روز قبل از پایان مهلت یک ماهه، شبانه به محل زندگی پناهنده هجوم می بردند و پس از دستگیری وی را به محلی در نزدیکی یکی از فرودگاه های کشور می بردند تا فردای آن شب با اولین پرواز راهی میهن عزیز و باستانیش نمایند.

شهباز که سومین سال اقامتش در اروپا را پشت سر می گذاشت، بی خبر از پایان کار و سرنوشت غم انگیز خود نبود. شرایط سخت زندگی، سرنوشت نا معلوم، وضعیت دردآور برادر کوچکتر و فشارها و تقاضاها و گلایه های خانواده او را به سرحد جنون می رسانید. بطوریکه از خود و زندگی سیر و منزجرش می کرد. با این تفصیل، دست از تلاش بر نمی داشت و سر سخاتانه مقاومت می کرد. خود را به آب و آتش می زد تا بلکه راه گریزی بیابد و به هر تقدیر اجازه ی اقامت اروپا را به دست بیاورد.

اگر مبلغی در حدود ده تا پانزده هزار یورو داشت، مشکلش حل بود! زنان و دخترانی بودند که در ازاء دریافت این مبلغ حاضر به ازدواج با وی می شدند! ازدواجی پنج یا سه ساله! و او می توانست پس از سپری شدن این مدت، اجازه ی اقامت در اروپا را به دست آورد.

اما شهباز تنها نبود! در پناه مولا علی و جد سید آبادی بسر می برد!

این بار نیز جد سید بزرگوار به دادش رسید! دو کله قند معجزه ها می کرد! چه بسا که معجزه های بزرگتر و شگفت انگیزتری نیز در پی داشتند. این بار جد سید بزرگوار، او را بر سر راه مهتاج الملوک قرار داد. یا بر عکس، مهتاج الملوک را بر سر راه او قرار داد. نه! بهتر است بگوئیم که در دل مهتاج الملوک رخنه کرد و او را وسوسه کرد تا سری به جنوب کشور بزند. ظاهراً مهتاج الملوک به قصد تجدید دیدار و ملاقات با دوستان سابقش به جنوب می رفت! در حالیکه جد سید بزرگوار او را می برد تا بر سر راه شهپاز قرار دهد! باشد که او را در پناه خود بگیرد و عاقبت بخیرش نماید!

طولانی شدن دوران مهاجرت، برای کلیه ی نیروهائی که نقش اپوزیسیون تبعیدی و برون مرزی رژیم ها و دولت ها را به عهده دارند، مخرب و فاسد کننده است! دوری از جبهه ی نبرد، پیری و فرسودگی رزمندگان، زرق و برق و تبلیغات و مانع تراشی های کشور میزبان، فعالیت ها و عملیات تبلیغاتی - فرهنگی و تخریبی رژیم خودی، بریدن و تسلیم شدن های همسنگران و همزمان، بیکاری، بی سرانجامی و هزاران مشکل پیدا و نهان دیگر باعث می شوند تا نیروهای اپوزیسیون به تدریج تحلیل بروند و به محفل یا محفل هائی ناکار آمد و محافظه کار و ترسو مبدل شوند!

اوج فاجعه زمانبست که در رأس گروهها، سازمانها و احزاب موسوم به اپوزیسیون افرادی نا بخرد، بیسواد، قدرت طلب و در یوزه قرار گیرند! رهبران چنین گروهها و دسته هائی چون کلیه ی پارازیت ها و انگلهای موجود در طبیعت و جامعه همیشه بدنبال تکیه گاهی قدرتمند و با نفوذ می گردند و چشم به آخور دارند! ایدئولوژی و مرام آنان، همان ایدئولوژی و مرام مرکز تغذیه کننده و اطفاء کننده ی عطش قدرت آنان است.

این رهبران نا فرهیخته و کودن، از آنجا که از بیسوادی و نا کارآمدی خود رنج می برند و از حل مسائل و مشکل های موجود و تحلیل دقیق اوضاع در می مانند، اقدام به ناراضی تراشی، پرونده سازی، از هم پاشیدن تشکیلات، پراکنده نمودن نیروهای مبارز و ایجاد جو پلیسی و خفقان در بین نیروهای خودی می نمایند! برای هر کس سگ پاسبانی می گذارند و همه ی حرکت ها و رفت و آمدهای دیگران را تحت نظر می گیرند!

از سوی دیگر با جنبش هر نسیمی، هر چند ارتجاعی و ضد مردمی تغییر موضع می دهند و در مقابل نیروهای درون حکومتی دم دکان می دهند!

در پناه چنین مجموعه ای از مشکل ها و مسائل لاینحل و روز افزون، دیر زمانی نمی گذرد که انواع و اقسام اندیشه و گرایش های منفی و مخرب در میان نیروهای اپوزیسیون پا می گیرد. و از آنجا که این اندیشه ها و مروجین آنها از حمایت و پشتیبانی رژیم خودی و ارتجاع جهانی برخوردار است، در دراز مدت به مانعی بزرگ در مقابله با نیروهای صدیق و جان بر کف اپوزیسیون مبدل می گردد.

در رابطه با نیروهای ابوزیسیون ایرانی، این عوامل خیلی سریع و زودتر از حد تصور به نتیجه رسیدند و به ثمر نشستند! به این دلیل که ماها همیشه چشم امید به خط دهنده و حمایتگری خارجی داشتیم تا ما را از نظر مادی و معنوی هدایت کند و زیر چتر حمایت خودش نگاه دارد! در دوران انقلاب مشروطیت چشم امیدمان به روسیه تزاری و انگلیس بود. انقلاب کبیر اکتبر و پیروزی بلشویک ها در روسیه و تشکیل اتحاد جماهیر شوروی، جابجایی و تغییر کعبه ی طرفداران را در پی داشت! در دوران جنگ جهانی دوم، آلمان هیتلری نیز در میان ما ایرانیان طرفدارانی دست و پا کرد. بعدا نوبت به ایالات متحده امریکا، کوبا، چین و سایرین رسید!

علاوه بر این، از تاریخ سرزمین خود، گذشته ی پدران و وقایعی خونبار و دهشتناکی که بر این سرزمین و مردمش فرود آمده بود، به دلیل بی تفاوتی و بی علاقهگی بی خبر بودیم!

بر خلاف همه ی ادعاهای پوچ و میان تهی کوچکتزین شناخت و خبری از گذشته ی خود نداشتیم و به تجربه های دیگران توجه نمی کردیم!

در عقاید و اندیشه های خود ثابت قدم و پا بر جا نبودیم. زیرا قبل از هر چیز سواد و فرهنگش نداشتیم و تنها با هدف فضل فروشی های روشنفکرانه و ادیبانه به از بر کردن شعارها، کلمات قصار، قهرمان پروری های دروغین و قصه های خاله زنی بسنده می کردیم.

از همه ی مهمتر، حتی به قیمت در یوزگی و دم تکان دادن برای سردمداران و مهره های رژیم تشنه ی قدرت و فرماندهی بودیم!

در گذشته ای نه چندان دور دیدیم که دشمنی و عناد بین احزاب، سازمانها و گروههای مخالف رژیم ریشه دارتر و عمیق تر از اختلاف با رژیم بود! در دوران پس از تحول بهمن ماه ۱۳۵۷ خورشیدی، قبل از هر چیز خود احزاب و سازمانها و گروههای سیاسی بودند که تیشه بر ریشه یکدیگر زدند و با دستان خود گور خودشان را کردند. سردمداران رژیم نیز در اوایل کار که قدرتی نداشتند و از آینده خود به شدت احساس نگرانی و هراس می کردند، کار قیصر را به قیصر وا گذاشتند و از خدا خواسته به تماشا نشستند.

شاهد بودیم که به مجرد اینکه پایه های لرزان و نامستحکم رژیم اندکی قوام گرفت، روحانیون وابسته به دستگاه خلیفه گری شیعه، کردستان و ترکمن صحرا را به خاک و خون کشیدند! شعله های جنگ با عراق را بر افروختند و در پناه جنگ دست بکار شدند تا هر چه سریعتر به آرزوها و آمل رهبران گروههای سیاسی جامه ی عمل پوشیدند.

احزاب، سازمانها و گروههای سیاسی یکی پس از دیگری مورد هجوم گزرمه های رژیم قرار گرفتند و اعضاء و هوادارانشان یا زندانی شدند یا در برابر جوخه های اعدام قرار گرفتند! باقی مانده ها، با علم و اطلاع از این امر که هنوز نوبتشان نرسیده و در آینده ای نه چندان دور به سراغشان خواهند آمد، نه تنها چشم بر تبهکاری و جنایت های رژیم بستند و وجود شکنجه و اعدام در زندانهای رژیم را دروغ و بهتان خواندند بلکه بخاطر زیر ضربه رفتن رقیبان سیاسی هورا کشیدند و دست افشانی نمودند.

جنایت کاری های رژیم ادامه یافت. قتل عام و کشتار سبعانه ی زندانیان بی گناه شدت گرفت! فقر و بدبختی و اعتیاد و فساد و فحشاء جامعه را به تباهی کشاند. و اپوزیسیون بر عناد و دشمنی با خود پای فشرد. هزار پارچه شد و رو به اضلال و نابودی گذاشت. پاره ای از رهبران و هدایتگران به منظور جلوگیری از تخته شدن دکان به در پیوزگی سیاسی افتادند. صد و هشتاد درجه چرخش نمودند. یک شبه از مارکسیسم - لنینیسم بریدند و به لیبرالیسم و نئولیبرالیسم آویختند و در گام بعدی به مبلغین و مروجین رژیم جهل و جنایت تبدیل شدند.

از هم پاشیدگی اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود، فروپاشی و پارچه پارچه شدن اتحاد جماهیر شوروی و ظهور شرایط جدید بعد از جنگ سرد نیز به این فاجعه مدد رسانید! بر هم خوردن توازن قوا، یک قطبی شدن جهان و حضور بلامنازعه ایالات متحده امریکا در عرصه جهانی، بیش از حد انتظار زمینه ی سرخوردگی و عقب نشینی نیروهای چپ وفادار به سوسیالیسم و چرخش صد و هشتاد درجه ای رهبران بیسواد و قدرت طلب طبقه ی کارگر را فراهم نمود.

پاره ای از این رهبران و فرماندهان بی لیاقت و بی حمیت، نه تنها از نظر سیاسی سقوط کردند بلکه از نظر اخلاقی نیز به دره ی فساد و تباهی افتادند. آنان که تعداد زندانیان و شهدای سازمان و گروه خود را مایه افتخار و دست مایه ی در پیوزگی و ادامه ی حیات ننگین خود قرار داده بودند، هواداران و اعضاء سازمانشان را در صورتی دوست داشتند که چون ستاره ای در لیست شهداء و پرچم چرکین سازمان بدرخشند و به کسب و کار رزیاانه و در پیوزگی رهبران رونق ببخشند!

این تحولات و چرخش های برق آسا مسائل و مشکلات عدیده ی دیگری را نیز در پی داشت. از جمله پدیده های نوظهوری که در کنار زرق و برق و بی بند و باری دنیای سرمایه داری و در پناه کمک های نقدی اداره ی

سوسیال با سرعت و حدتی باور نکردنی رشد کرد، بروز اختلاف ها و از هم پاشیدگی و ویران شدن خانواده های مهاجرین سیاسی بود. محدودی از زنان تا دیروز مبارز و رزمنده ای که به تصور خود، در سازمانها و گروههایی که بدان وابسته بودند، به بازیشان نگرفته و از استعدادهای شگرفشان بهره برداری نموده بودند ضمن انتقاد بیرحمانه از دنیای سیاست و مردان سیاسی به فکر زندگی راحت و توام با عشق و حال و بهره برداری از مظاهر دنیای سرمایه داری افتادند.

آنانی که روزگاری جریان سالم و بالنده ی زندگی را در حوزه های حزبی نشست های سازمانی و خانه های تیمی جستجو می کردند و سوسیالیسم و حکومت کارگری را تنها آلترناتیو دنیای سرمایه داری و نیروی رهائیبخش زنان از یوغ بردگی قرون و اعصار می پنداشتند، با اعتراف به اینکه در گذشته فریب خورده و کلاه سرشان رفته است به سرعت با گذشته ی خود وداع گفتند و دست از آرمانهای خود شستند!

اینان شوهران و فرزندان خود را به امان خدا رها کردند و پاره ای از آنان، عوامفریبانه به فکر نجات زنان و رهائی آنان از یوغ فرهنگ و سنت های مردسالارانه افتادند! فریب خوردن دنیای سرمایه و مرعوب شدگان تبلیغات شبانه روزی امپریالیسم خبری، نظام سرمایه داری و قوانین و مقررات ضد بشری و زن ستیزانه اش را از یاد بردند! سنت ها و آداب و رسوم زن ستیزانه ی بر جای مانده از دوران های برده داری و فئودالی را فراموش کردند! چشم بر روی تبهکاری و جنایت های روحانیون آخرت فروش که با سابقه ای هزاران ساله در خدمت قائمه ی شمشیر و به اسارت کشندگان انسان و آزادی های وی بوده اند بستند و با همان میزان سواد و شناخت و بینشی که در باره ی امپریالیسم و مبارزات رفقا ارنستو چه گوارا، فیدل کاسترو و صدر مائو تسه تونگ داشتند نوک پیکان بی اثر خود را متوجه ی مردان نمودند.

خشم و کینه ی روز افزون این علیای مخدره های به اصطلاح از بند رسته و آزاد شده نه بخشی از مردان، بلکه تمامی آنها را در بر می گرفت! حتی مردان زحمتکش و آفریننده ای که در حصار محبس سرمایه داری گرفتارند و هر لحظه شکنجه و سرکوب آنها با روح و روان خود احساس می کنند! مردانی که به اعتراف زنان فرهیخته و اندیشمند بدون حضور و مبارزه ی جانانه شان در صحنه ی پیکار، دستیابی به رهائی، برابری حقوق و زندگی انسانی برای نوع بشر امری محال و غیر قابل تصور است!

این گروه که اطلاعات و شناختش در باره ی فمینیسم و دیگر جریانهای فکری دنیای سرمایه به اندازه ی یک ده هزارم شناخت و اطلاعش از مارکسیسم – لنینیسم و مبارزات چریکی و رهایی بخش نیز نبود، از شوهر سنیزی و ظاهرا دشمنی و مبارزه با مردسالاری شروع کردند تا در نهایت سر از پس کوچه های دیگری در آورند!

سردمدار و تئوری پرداز این اندیشه در مرکز اروپا، سکینه بگم بود. این بانوی تا دیروز مارکسیست – لنینیست و طرفدار عدالت اجتماعی به ناگهان به سلک همجنس بازان یا همجنس گرایان که نه، به سلک حاجی بازاری های حریص و شهوتران خودمان در آمد و رساله و تز دکترایش را در زمینه ی هم جنس بازی و همخوانی با زنان و دختران کم سن و سال به رشته تحریر در آورد.

طبق تئوری عاریتی ایشان که از علمای دین مبین اسلام و پیشوایان مذهب تشیع و حاجی بازاری های شهوت پرست و دیو سیرت وام گرفته شده است، همخوانی، خوشگذرانی و زندگی با زنان و دختران کم سن و سال نه تنها نشاط و سرزندگی بیشتری به زنان می بخشد، بلکه از پیری زودرس و بروز دردهای قبل و بعد از یائسه گی آنان نیز جلوگیری و ممانعت بعمل می آورد!

در کتاب حلیه المتقین، نوشته ی ملا محمد باقر مجلسی از روحانیون عهد شاه عباس صفوی و جد بزرگوار و مرشد و راهنمای آخرت فروشان ایرانی به نقل از محمد باقر، امام پنجم شیعیان آمده است که گفته اند «خوشم نمی آید که دنیا و آنچه در دنیا است داشته باشم و یک شب بی زن بخوابم.» سکینه بگم، دارای چنین عقیده و مرامی بود. به نحوی که از سوی زنانی که ایشان را می شناختند و با وی نشست و برخاست داشتند به حاجیه خانم ملقب شده بود.

این بانوی مترقی و فرنگی شده با یک متر و پنجاه قد، باسن پهن و اندام چاقو و بد قواره ی خود پس از ترک شوهر و یگانه فرزندش به سلک هم جنس بازان یا بقول خودش همجنس گریان در آمد! وی که تحقیق و پژوهش عملی خود در باره ی لذت و خوشگذرانی حاصله از همجنس بازی و هم جنس گرانی را با زنان جوان و دختران چشم و گوش بسته ی ایرانی آغازید، اکنون به هم جنس بازی حرفه ای و صاحب فتوا مبدل شده است! او که چند روزی یک بار دوست دختری عوض می کند و بر رکوردهای پیشینیش می افزاید، منادی مبارزه با مظاهر فرهنگ مردسالارانه با هدف رهایی زن ایرانی از مصاحبت، ازدواج و همراهی با جنس مرد است.

جالب است که این عقده ی پنجاه شصت کیلوگرمی ادیب، نه تنها به ریخت و قیافه ی مردان در آمده بلکه تلاش می کند تا کاملاً ادای داش مثنی ها و جاهل های کلاه مخملی عهد بوق لاله زار و محله های عقب مانده ی تهران کهن را در بیآورد.

بر اساس شواهد و قراین موجود، وی توانسته در تقلید ادای کلاه مخملی های لاله زار موفقیت های شایان توجهی به دست آورد. به حدی که بر اثر تمرین و ممارست فراوان توانسته بدون ذره ای تفاوت و اختلاف ادای ناصر ملک مطیعی هنر پیشه معروف سینمای ایران را تقلید و اداها و لحن وی را کپی برداری کند.

جالب است که زن اندیشمند و مبارزی که علیه مظاهر فرهنگ عقب مانده و زن ستیز مردسالاری بیپای خواسته و کینه ای عمیق نسبت به جنس مرد دارد، نه در یکی از شهرستانهای دور افتاده ی ایران، بلکه در مرکز اروپا خود را کاملاً به ریخت مردان عقب مانده و متعصب دوران ماشین دودی و کالسکه بوقی در آورده و داعیه رهبری و پیشوائی زنان زحمت کش و سازنده ی جامعه ی ما را در سر بیروراند!

سکینه بگم، یعنی سر سخت ترین و پیگیرترین مبارز عرصه ی مرد ستیزی، کت و شلوار چرم می پوشد. کمر بند پهن با سگک بزرگ می بندد. سینه اش را جلو می دهد و تلاش می کند تا هر چه سریعتر دارای شکمی بزرگ و چربی گرفته گردد.

طبق فتوای داهیان و اندیشمندان ی سکینه بگم، « هر زنی وظیفه دارد تا در دوران زندگیش برای یک بار هم که شده هم جنس بازی و همخوابی با زن یا دختری را تجربه کند». وی بر این باور است که « کمتر زنی پس از عمل به توصیه ی ایشان حاضر به ترک عادت و دوری جستن از این امر مهم و خطیر که بزرگترین حربه در جهت از میدان به در کردن مردان و مبارزه با فرهنگ مردسالارانه است خواهد بود».

از دیگر توصیه های عملی و رساله ای ایشان، همخوابی و هم جنس بازی با دختران و زنان جوان است. زیرا اجرای این عمل و پای بندی به توصیه های فقیه عالیقدر باعث شادابی و جوانی و جلوگیری از پیری زود رس بانوان خواهد شد.

با کمی تعمق و تفکر در می یابیم که جمهوری اسلامی و رهبران فرتوت، دگم اندیش و عقب مانده ی آن تا کجا نفوذ کرده و در راه به انحراف کشاندن و ترویج فساد در بین نیروهای به اصطلاح اپوزیسیون به کجاها رسیده اند! قرنهاست که زنان و دختران جامعه ی ما با اندیشه سخیف و

حیوانی کالا بودن زن و ابزار و وسیله‌ی سرگرمی و شهوترانی حشراتی
موزی و خون آشام بودن دست به گریبانند!

در طول تاریخ خونبار این سرزمین میلیون‌ها زن و دختر جوان قربانی این
تفکر شیطانی شده و در حرمسراهای شاهان پیر و فرتوت، آخرت فروشان
دیو سیرت، علمای شیره‌ای و تریاکی و حاجی بازاری های غارتگر و
زالو صفت جوانی و زندگی خود را از دست داده‌اند!

این اندیشه‌ی حیوانی از آنجا سرچشمه می‌گیرد که امام اول شیعیان یعنی
علی ابن ابیطالب هم‌خوابی و هم‌بستر شدن با پیر زنان را یکی از عوامل
مرگ ناپهنگام و زود رس مردان می‌داند و مسرانه از مردان و پیروان
خود می‌خواهد تا از انجام این کار خود داری نمایند!

اکنون در اروپا و تحت پوشش مبارزه با فرهنگ و سنت های مردسالارانه
شاهد ترویج و اشاعه‌ی این تباهی در بین زنان و دختران ایرانی و غیر
ایرانی هستیم.

گفتیم که سکینه بگم با همه ادعاهای پوچ و بی معنی خود، هر دوسه ماه
یکبار عیالش را عوض می‌کند. و پس انقضای مدت یاد شده به دنبال شکار
تازه تری می‌گردد.

همچنین یاد آوری نمودیم که وی هم جنس بازی یا همجنس گرائی خود را با
دختران و زنان جوان و چشم و گوش بسته‌ی ایرانی که در غربت تنهایی
هم صحبت و هم نشینی را جستجو می‌کردند، آغاز کرد. ولی پس از تجربه
اندوزی و به دست آوردن مهارت های لازم و کافی به سراغ دختران و
زنان جوان فرنگی رفت. چرا که به عقیده‌ی این مجتهد بزرگوار و
اندیشمند و نظریه پرداز مترقی که مخالفین اعمال و حرکت های چندش آور
و حیوانیش را به زن ستیزی و ضدیت با فمینیسم و غیره متهم می‌کند و بر
سرشان جیغ بنفش می‌کشد، زنان و دختران خارجی ادا و اطوار کمتری در
می‌آورند. کم توقع ترند. بدنهایشان کم مو و خوش تراش است. از سکسی
زیبا و واقعی بر خوردارند! نه سکسی تهوع آور و آبگوشتی. مهمتر اینکه،
مانند زنان و دختران ایرانی امل و عقب مانده نیستند. آنان در مقابل آلت
های تناسلی مردانه ای که بصورت مصنوعی و در اندازه ها و ابعاد
گونگون ساخته شده و در بازار عرضه می‌شوند و اکنش منفی و تند نشان
نمی‌دهند! این ابزار و وسائل مصنوعی از دیگر نشانه های مبارزه با
فرهنگ عقب مانده و ارتجاعی مردسالارانه است که مورد استفاده‌ی
سکینه بگم و همپالکی هایش قرار می‌گیرد. موجودات حقیر و مبتدلی که
بدور از همه‌ی ادعاهای مرد ستیزانه‌ی خود، تلاش می‌ورزند تا در عالم

زنان همجنس باز یا همجنسگرا خود نقش مرد و پدر خانواده را بازی کنند. جالب توجه است که به این دلچک بازی مشمنز کننده و چنډش آور خود نیز می بالند و به سایرین فخر و مباحات می فروشند!

قیافه و تیپ سکینه بگم، یعنی پیامبر نجات دهنده ی زنان و دختران جامعه ی ما، با آن رخت و لباس مضحک مردانه و لحن سخن گفتن جاهلانه پیش از آنکه تمسخر و استهزاء به اصطلاح مردان زن سنیز و پاسداران فرهنگ مرد سالارانه را در پی داشته باشد، انزجار و تنفر زنان با فرهنگ را بر می انگیزد و آنان را به نشان دادن واکنش و امیدارد!

شاید بشود این موجود ضد زن، کج اندیش و فاسد و پیروان اندک و انگشت شمار وی را که با اشاعه و ترویج اندیشه های بیمار گونه و مالیخولیائی روحانیت مبتذل شیعه، فرهنگ یک جامعه و زنان زحمتکش و مولد جامعه ی بشری را به سخره گرفته و خیره سرانه با ابرو و حیثیتشان بازی می کنند و تعدادی از زنان و دختران جوان و نیازمند کمک و یاری را از صفوف زنان مبارز دنیای ما جدا و به تباهی می کشانند، در شمار علائم ظهور و نماد خر دجال یا در ردیف اشتباه های خلقت و حضرت باریتعالی که نا بخردان مدعی عدم اشتباهش بوده و هستند جا داد.

شاید بهتر باشد که سکینه بگم، این اعجوبه ی عالم خلقت را به نام حلقه ی گم شده داروین نام گذاری کرد و در باره اش به مطالعه و بررسی دقیق و همه جانبه پرداخت.

سکینه بگم در آغاز راه توانست عده ای از زنان عقب مانده و بیسواد جامعه ی ایرانیان مقیم اروپا را به دنبال خود بکشاند.

موجوداتی عجیب و غریب و کاملاً سر خورده و عقده ای! برای مثال، اولین دوست دختر سکینه بگم معتقد بود که:

- بهترین راه برای انتقام گرفتن و خرد کردن مرد ایرانی اینست که به وی خیانت کنی! یعنی با این و اون بخواهی و ترتیبی بدهی که خیرش به گوشش برسد! اصلاً و ابدا هم به روی خودت نیاوری و محل سگ بهش نذاری!

این هم عقیده ایست!

بزودی تلاش ها و تبلیغات سگینه بگم با مقاومت و مخالفت جمعی از حواریون روبرو گردید و طعم تلخ شکست را تجربه کرد! یعنی همان طور که در میان ما ایرانیان معمول و متداول است، دسته ی کوچک سکینه بگم نیز گرفتار توفان و امواج بی ترحم اشعاب شد و از هم پاشید!

چرا که طرفداران و حواریون ایشان نتوانستند بر سر نحوه ی زندگی و برخورد با جنس مرد به توافق برسند. اختلاف های بروز کرده باعث گردید

تاعده ای به راه ارتداد کشانده شوند. با بالا گرفتن اختلاف ها و شدت یابی درگیری ها، مرتدین و شورندگان بر پیامبر نو ظهور که دارای سه دیدگاه متفاوت و مخالف بودند راه انشعاب را در پیش گرفتند و هر یک اعلام استقلال نمودند!

عده ای کوچک و نه چندان قابل توجه به این نتیجه گیری دست یافتند که گرایش مطلق به همجنس بازی و صرف نظر از جنس مخالف، لذت بخش و قرین شادکامی نخواهد بود. بنا بر این، هر زنی می تواند با حفظ دیدگاهها و اندیشه های مترقیانه ی خود مبنی بر مبارزه با جنس مرد و فرهنگ منحن مردسالارانه، از وجود پاره ای از مردان بصورت بردگان جنسی بهره ببرد و با آنان همبستر شود. منتها نحوه ی بر خورد و رویارویی با مردانی که به تور زده می شوند باید دقیق و حسابگرانه باشد. به صورتی که مرد کاملا احساس فاحشه بودن کند و بداند که مانند یک زن فاحشه مورد بهره برداری قرار می گیرد!

دسته ی کوچک دوم که اولین دوست دختر سکینه بگم رهبری و پیشوائیش را به عهده گرفته بود، بر این باور بود که ضمن هم جنس بازی و بهره برداری انتقام جویانه از مردان، می توان داشتن رابطه و برپائی محفل و مجالس خوشگذرانی با مردان همجنس باز و استفاده از تجربه های آنان را نیز در برنامه های گروه جا داد!

اکثریت جدائی طلبان و انشعاب کنندگان بر این باور بودند که به جای همخوابی با زنان و دختران جوان و مبارزه با پیری زود رس، اولی ترست که مردان جوان را به تور ببندازند و در بسترهای سرد و کپک زده ی خود به خدمت بگیرند. استدلال این زنان مترقی و فرنگی شده هم این بود که وقتی مردان حق گرفتن چهار زن عقدی و هر تعداد زن غیر عقدی را دارند و علماء دین و بزرگان جامعه به خدمت گرفتن و بهره برداری از جوجه مرغ های تازه پر و بال در آورده را توصیه می کنند، چرا آنها نباید حق بر خورداری از مردان متعدد و به خدمت گرفتن جوجه خروس های تازه به دوران رسیده را داشته باشند؟!

به عقیده ی این گروه، بهترین شیوه مبارزه و انتقام گیری از مردان عقب مانده و متعصب ایرانی عملی نمودن طرح پیشنهادی آنان بود! تبادل و جابجائی خود بخودی فرهنگها و آداب و رسوم و سنن انسانهای روی زمین بدون در نظر گرفتن مرزهای جغرافیائی مگر غیر از این معنی می دهد؟

چون عده‌ی محدودی سرمایه‌دار و غارتگر دیو سیرت، به چند همسری و خرید و فروش زنان و دختران بی‌پناه و فقیر یک جامعه‌ی طاعون‌زده روی می‌آورند، زنان به اصطلاح روشنفکر و مبارز ما نیز به خود حق می‌دهند که اولاً این تبه‌کاری و دیو سیرتی را به همه‌ی مردان جامعه تعمیم و نسبت دهند. ثانیاً به همان سیاق و شیوه ضد انسانی زالوهای جامعه و پاسداران جهل و جنایت روی آورند و اسمش را مبارزه و انتقام‌گیری از فرهنگ منحط و پوسیده مردسالارانه بگذارند!

مهتاج الملوک، از اعضاء فعال و پر انرژی گروه اکثریت بود که خود را در کنار مردان جوان، شاداب و سرزنده و بچه‌سال احساس می‌کرد. برخورداری از پاسپورت اروپائی و ایرانی به این بانوی چهل و هشت ساله اجازه می‌داد تا با یک متر و پنجاه و یکی دو سانتی متر قد، کیلی پهن، گردنی پر چین و چروک، موهائی کوتاه و رنگ کرده و صورتی سیاه چرده در نظر جوانان سرگردان و گرفتار در اردوگاههای پناهنده‌گی و انسانهای روبرو با خطر بازگرداندن به ایران، زیبا و دلربا جلوه کند و توجه‌شان را به سوی خود جلب نماید.

مهتاج الملوک با در دست داشتن برگ برنده و برخورداری از امتیازهای فوق‌الذکر، حداکثر استفاده را از زندگی می‌برد و عشق دنیا را می‌کرد. هر چند گاه یک بار جوانی را به دام می‌انداخت و با وعده‌ی ازدواج و گرفتن پاسپورت و حق اقامت اروپا می‌فریفت! اما آنقدر مسئله‌ی ازدواج و عقد و عروسی را کش می‌داد تا بیچاره را راهی سرزمین مادری و وطن باستانی نمایند! پس از دستگیری و برگرداندن جوان بیچاره و روزگار سیاه به ایران، مهتاج الملوک به سراغ نفر بعدی می‌رفت و با تجدید فراش مجدداً به زندگی رونق می‌بخشید!

شهباز چون اکثر ایرانیان مقیم خارج، قبل از هر چیز به شناخت کاملی در مورد هموطنانش رسید و خیلی سریع نتیجه گیری کرد! ایرانی جماعت همبستگی ندارد! قابل اعتماد نیست! کلاهبردار و دزد است! بی فرهنگ و عقب افتاده است! غریب نواز و اجنبی پرست است! دنبال کارگر مفت می گردد! در صورت نیاز به کارگر، غریبه ها را ترجیح می دهد! آدم فروش است! و ... و ...

بنا بر این هر نوع کمک و یاری هموطنان و همدلی و همراهیشان را نه به حساب آنان بلکه به حساب مساعدت ها و معجزات جد سید بزرگوار و دعاهای خیر پدر و مادرش می گذاشت!

این بار نیز نه تلاش و مساعدت دوستان و کسانی که با شهباز و مهتاج الملوک آشنائی داشتند، بلکه جد سید بزرگوار بود که کار خودش را می کرد و همای سعادت و پادشاهی را بر سر شهباز می نشانید. آنهم به این صورت که آن پیر جلیل القدر به حول و قوه ی الهی و یاری گرفتن از اجداد ظاهرینش به دل مهتاج الملوک که در شمال کشور زندگی می کرد رخنه و او را هوائی کرده بود تا سری به جنوب بزند. مهتاج الملوک بی خبر از حضور روحانی و ملکوتی سید در قلب و خون خود چمدان سفرش را بسته و راهی جنوب شده بود. هدف از این مسافرت نیز ظاهراً ملاقات و دیدار دوستان قدیم بود.

در یکی از مجالس مهمانی که ظاهراً به افتخار مهتاج الملوک بر پا شده بود، شهباز نیز حضور داشت. حضور شهباز در آن ضیافت نه بطور اتفاقی و تصادفی بلکه با برنامه ی دقیق و حساب شده ی زن و شوهر میزبان صورت گرفته بود.

میزبانان از دوستان قدیمی مهتاج الملوک محسوب می شدند. در ضمن رابطه نزدیک و صمیمانه ای نیز با شهباز جوان و پر انرژی داشتند. آنان با شناختی که از روحیه ایثارگری و فداکاری مهتاج الملوک و هوس های

دل هرزه گردش در شکار و به دام انداختن جوانان داشتند. بر آن شده بودند تا زمینه‌ی ملاقات و رویارویی آن دو را فراهم نمایند. با این امید که شهباز بتواند با به دست آوردن دل مهتاج الملوک و خشنود نمودن وی، مشکل پناهندگی و اقامتش را حل کند!

تصمیم عاقلانه و مدبرانه ای بود. مهتاج الملوک به مجرد دیدن شهباز، شیفته و دل باخته‌ی وی گردید. با نگاهی خریدارانه نگاهش کرد. از بالا تا پائین و از پائین تا بالا. جوانی بود ورزیده و سرزنده! استخوانهای پر و بازوهای ستبرش حکایت از سلامت جسمانی و توانائی‌های بدنی و دماغی وی داشت.

پس از صرف چای و شیرینی، دوستان میزبان طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده، مسیر گفتگو و بحث را بسوی شهباز منحرف کردند! طبق شناخت آنان، شهباز جوانی بود خونگرم! متعصب! با غیرت! خانواده دوست، کاری، فداکار و غیره! نمونه‌ی یک انسان کامل و دوست داشتنی! و در پایان تعریف و تمجیدها و ستایش‌ها، از مشکلات و گرفتاری‌های سخن گفتند که بر سر راه این انسان نمونه سبز شده بود! جواب رد گرفتن برای دومین بار. وضعیت نابسامان و دل خراش برادرش و غیره!

مهتاج الملوک گوشش بدهکار نبود! زیرا قبل از شنیدن تعریف و تمجیدهای میزبانان و دلسوزی‌های ایشان تصمیمش را گرفته و بر آن بود تا شهباز را به تملک خود در آورد و برای چند روزی هم که شده وی را در کنار خودش داشته باشد! بنا بر این قول داد که با همه‌ی توان و نیرو وی را یاری و مساعدت نماید.

به عقیده‌ی میزبانان، راه نجات و وسیله‌ی برداشتن موانع از جلوی پای شهباز ازدواج بود. ازدواج و تشکیل زندگی مشترک با مرد یا زنی که پاسپورت اروپائی یا اجازه اقامت در اروپا را داشته باشد. و از آنجا که شهباز متعصب و با غیرت حاضر به ازدواج و زندگی با یک مرد اعم از ایرانی یا اروپائی نبود، یک خانم می‌توانست به حل این مشکل و رهائی این جوان از همه‌ی گرفتاری‌هایش یاری برساند!

سن و سال و وضعیت مادی خانم نجات دهنده نیز مهم و مسئله ساز نبود. شهباز با هر زنی که ازدواج می‌کرد، تا پایان عمر به وی وفادار می‌ماند. نه بچه‌ای می‌خواست و نه توقع چندان نا بجائی داشت.

مهتاج الملوک چنان محو تماشای شهباز شده بود، که صحبت‌های میزبانان را یک خط در میان می‌شنید و اصولاً توجهی به حرفهای آنها نداشت. لبخندی بر لبانش جاری شد. رو به شهباز کرد و پرسید:

- طرف دار گروه‌های سیاسی که نیستی؟

بدون آنکه منتظر جواب شهپاز بماند، به حرفش ادامه داد:

- حالم از همه شون به هم می خورد! یک مشت کثافت و آشغال! شوهرم، یعنی پدر بچه هام سیاسی بود! از اون کمونیست های دو آتشفه! شب و روز سرش تو مطالعه و کتاب خواندن بود! دنبال چی می گشت و چه غلطی می خواست بکنه نمی دونم! آخر سر هم دیوونه شد! چند ساله که توی یک آسایشگاه بیماران روانی زندگی می کنه! برای اینکه از شرش راحت بشوم، دست بچه هام را گرفتم و به شمال رفتم! نمی خواستم حتی بچه ها باهانش تماس داشته باشند!

مکثی کوتاه نمود. و چون حدس زد که ممکن است میزبانان در باره ی گذشته اش حرفی زده یا در آینده بزنند، در ادامه گفت:

- راستش را بخواهی، خودم هم سیاسی بودم! هم عقیده ی شوهرم! اصلا همین مسئله باعث پیوند و ازدواج ما شد! خوب احمق بودیم و چیزی نمی دانستیم! به نظر من توی کشور عقب مانده ای چون ایران، سیاسی شدن و دنبال گروه‌ها راه افتادن حالت یک سرگرمی و تفریح را داره! مخصوصا برای دخترها که بیشتر اوقات توی خونه زندونی هستند! برای فرار از ظرفشونی و جارو کردن و غر زدنهای پدر و مادر هم که شده، آدم مجبوره سیاسی بشه! خودم من که همین طوری سیاسی شدم! اما اینجا از این خبرها نیست! تازه توی اروپاست که آدم می فهمه چقدر احمق بوده و چطوری در گذشته زندگی خودشو بی خود و بی جهت تلف کرده! اینه که دوست ندارم با یک آدم سیاسی زندگی کنم! اصلا تحمل دیدن شون را ندارم! تا چه رسد به اینکه مجبور بشم با اونها زندگی کنم! سیاسی ها بر خلاف همه ی ادعاهاشون، بوئی از تمدن و ترقی نبرده اند. معنی و مفهوم آزادی را نمی فهمن! همه چیز و همه را برای خودشون می خوان! جرات نمی کنی با یکی دوست بشی! با کسی رفت و آمد داشته باشی! همون تعصب و غیرت و کوته فکری ایرانی بودنشون را ور داشتن و آوردن اروپا! منم از همون شیوه خودشون استفاده کردم. بچه می دونن! (میزبانان را نشان می دهد). وقتی دیدم که شوهرم دست بر دار نیست و دست از سرم بر نمی داره، دست دوست پسرم را گرفتم و بردم خانه! جلوی روش، رختخواب پهن کردم و با دوست پسرم خوابیدم! بهش هم گفتم اگه کوچکتزین نفسی بکشی یا سر و صدائی راه بیندازی به پلیس زنگ می زنم و می گم تا پدرت را در بیارن! نفسش در نیومد! مثل بچه ی آدم گرفت و خوابید!

شهپاز نگاهی به میزبانان کرد و در جواب گفت:

- خاطرتون آسوده باشه که من سیاسی نیستم! کاری هم با سیاست ندارم! ادعائی نیز نمی‌کنم! فقط به دلیل بیکاری و خفقان بیش از حد ایران بود که آدم به خارج!

مهتاج الملوک لبخندی زد و گفت:

- چطوری تقاضای پناهندگی کردین؟ منظورم اینه که گفتید چکاره بوده اید؟ آخه بیخود و بی‌جهت که به کسی پناهندگی نمی‌دن!

- مثل بقیه! مگه این همه ایرانی که در خارج زندگی می‌کنند سیاسی هستند؟ من هم مثل سایرین! با راهنمایی دوستان و آشنايانم نوشتم که طرفدار مشروطه‌ی سلطنتی هستم! دوستانم گفتن که فعلا فقط دوتا گروه مطرح هستن! مجاهدین و سلطنت طلب‌ها! منم سلطنت طلبا رو انتخاب کردم! هر چه باشه از مجاهدین بهترن! بعدشم با هر گروهی که برنامه داشته باشه راه می‌افتم و برای دادگاه عکس می‌گیرم! چه میشه کرد؟
- خونه‌ی مستقل داری؟

شهباز با حجب و حیا جواب داد:

- نه خانم جان! گورم کجا بود که کفن داشته باشم! برای سومین سال پیاپی در اردوگاه پناهنده‌ها زندگی می‌کنم. البته ظاهرا. چون بیشتر اوقات بیش دوستان و آشنايانم هستم. مجبورم برای مخارج زندگی و پول سیگار، کار سیاه بکنم. هفته‌ای چند ساعت آگهی‌های تبلیغاتی پخش می‌کنم و چندرغازی گیرم میاد! چه میشه کرد؟

- چرا کار دیگه ای نمی‌کنی؟ با آگهی تبلیغاتی که آدم به جایی نمی‌رسه!
- کدام کار خانم جان! شما که بهتر از من با جو خارج آشنااید! ما که مثل ترکها، عربها یا حتی افغانی‌ها نیستیم! در مرحله‌ی اول که از همدیگه فرار می‌کنیم! به بچه‌ها هم یاد می‌دیم که با ایرانی‌ها جماعت تماس نگیرن! خودمون هم تا یک ایرانی رو می‌بینیم، می‌زنیم به کانال خارجی و سعی می‌کنیم که طرف متوجه نشه ایرانی هستیم! آگه کاری هم داشته باشیم که پولی توش باشه در وحله‌ی اول به غیر ایرانی‌ها می‌دیم. تنها برای بیگاری و حمالی بدون مزد سراغ هموطنای خودمون می‌ریم!

- آره، با نظر شما موافقم! خدا را شکر که هنوز گیر سیاسی هاش نیفتادی! اونا از همه‌اشغال‌تر و دزدترند! به خاطر چند روز زندون و خواندن چند کتاب از همه طلبکارند! ارث پدرشون را از همه می‌خوان! بگذریم! الان هم پیش دوستان زندگی می‌کنی؟

- آره و نه!

- یعنی چه؟ آره یا نه؟

- راستش را بخواهید تو خونه ی یکی از دوستانم بسر می برم. دوستم رفته مسافرت. قبل از رفتن کلید خونه ش رو به من داد و از من خواست تا مدتی که نیستش از خونه اش استفاده کنم.

- یعنی در حال حاضر تنهائی؟

- آره. دوستم رفته مسافرت!

- متوجه شدم. تا حالا دوست دختری, چیزی هم داشته ای؟

خانم میزبان که تا کنون ساکت نشسته بود, جواب داد:

- واه خدا مرگم بده! آقا شهباز از اون جوانهای پدر و مادر داره! روی این مسائل تعصب به خصوصی داره. اصلا و ابدا تو نخ اینکارها نیست! منظورم اینه که دنبال اینکارها نمی گرده! چون معتقده که انسان نباید دنبال این کارها بره! آگه روزی روزگاری هم تصمیم گرفت با کسی باشه, بهتره باهاش ازدواج بکنه! ابدا اهل دوست دختر گرفتن و اینجور کارها نیست! مهتاج الملوک خنده ای کرد و گفت:

- داشتن دوست دختر چه عیبی داره؟ تو ایران که نیستیم! تازه تو ایرانش هم دیگه از این خبرا نیست! همه ی دخترها و پسرا به دوست می گیرن و باهاش زندگی می کنن! تا چه برسه به اینجا! تو اروپا که دوست دختر یا پسرگرفتن به کاره عادی و پیش پا افتاده اس. اینهمه زن و دختر ایرانی و غیر ایرانی ریختن تو اروپا. کدوم شون به ازدواج فکر می کنن؟ مسخره اس! بیشترشون می خوان از زندگی شون لذت ببرن و عشق کنن! کی تن به ازدواج می ده؟ اونهایی هم که تو ایران ازدواج می کنن, به مجرد رسیدن به اروپا می فهمن که اشتباه کردن! اینه که در اولین قدم از هم جدا میشن و برای خودشون مستقل زندگی می کنن! مگه آدم چند سال می خواد زندگی کنه؟ به نظر من, نشستی و بر خواست و دوستی با جنس مخالف نیاز ذاتی انسانه! درست مثل غذا خوردن می مونه! هیچ فرقی نداره! شهباز, سری تکان داد و گفت:

- شما صحیح می فرمائید. اما مگه حال و روزگاری برای آدم می مونه که دنبال دوست دختر و اینجور کارها هم بگرده؟

- دوست دختر گرفتن چه ارتباطی به گرفتاری و حال و روزگار خوب و بد داره؟ این هم از جمله نیازهاییست که باید بهش توجه کرد. مثل آب, نان و هوا. تو می تونی بدون غذا خوردن یا نفس کشیدن زندگی کنی؟ بدون شک نه! مسائل جنسی نیز در زمره ی این احتیاج های بشریست! بهترین راهش نیز گرفتن دوست دختره! هر وقت هم حال و حوصله ش نداشتی و خواستی با خودت تنها باشی عذرش را می خوای! بهش میگی برو دنبال کار و

زندگیت! زن عقدیت که نیس! تازه باشه! آن موقع هم می تونی ولش کنی و بری دنیال کارت!

لیخندی می زند و در ادامه می گوید:

- آره، به همین راحتی! گفتم مثل غذاس! آدم از خوردن یه جور غذا هم خسته میشه و دلش می گیره! مگه میشه در یه روز سه وعده نیمروی تخم مرغ خورد؟ یا چلوکباب سلطانی؟

- خب دیگه! پاره ای اوقات وضعیتی برای آدم پیش میاد که آب و نان و هوا رو هم فراموش می کنه. تا چه برسه به دوست دختر داشتن و فکر مسائل جنسی بودن!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. مهتاج الملوک خیره خیره به شهپاز نگاه می کرد! مرد میزبان به طرف بالکن رفت! نگاهی به آسمان انداخت! سراسر آسمان را ابری خاکستری پوشانده بود. سیگاری روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد! زن صاحب خانه نگاهی به شوهرش و نیم نگاهی به چهره ی مهتاج الملوک انداخت! نفسی عمیق کشید و با صدائی آرام گفت:

- آقا شهپاز خبر نداره که توی این غربت تلخ داشتن یک هم نفس و هم صحبت خوب ارزشش از همه ی نعمات دنیا بهتره! مخصوصا آگه هم نفس و شریک زندگی آدم قسمتی از مشکلات و گرفتاری هاش را هم بدوش بکشه و زبون اونو بدونه.

شهپاز خودش را جمع و جور کرد و در جواب گفت:

- من تا حالا از داشتن چنین نعمتی بی بهره بوده ام! بنا بر این به من حق بدین که از مزیت و مواهیش نیز بی خبر باشم!

زن صاحب خانه لیخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- عجله نداشته باش! انشاءالله، گوش شیطون کر، از حالا به بعد می دونی! البته آگه بچه ی خوب و حرف شنوی باشی که هستی و کاملاً مطیع و فرمانبردار مهتاج الملوک خانم باشی!

مهتاج الملوک قهقهه ای زد و در جواب گفت:

- من قصد کمک کردن به ایشان را دارم. مطیع و فرمانبر هم نباشد اینکار رو خواهم کرد!

مرد میزبان، ته سیگلرش را در درون زیر سیگاری خاموش کرد و به اتاق برگشت! سر جایش نشست! دستی به سبیلش کشید و سرفه ای کرد! زن به چهره اش نگاه کرد. چشمکی به یکدیگر زدند! زن از جایش بلند شد. مرد نیز دست بر زانو گرفت و برخاست. یکی پس از دیگری از اتاق نشیمن

خارج و به آشپزخانه رفتند. مهتاج الملوک از فرصت استفاده کرد و با صدائی آهسته و آرام از شهپاز پرسید:
- گفتی که توی خونه ی دوستت تنها هستی؟
شهپاز خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:
- تنهاى تنها!
- به اندازه ی کافی جا داره؟ منظورم اینه که می توانی یه نفر دیگه رو پیش خودت نگاه داری؟ یه وقت هول نکنی! برای یکی دو شب!
- البته که می تونم؟ جا به اندازه ی کافی هست.
- اگه من بخوام شب رو با تو باشم و آنجا استراحت کنم، اشکالی نداره؟
شهپاز دست و پایش را گم کرد. با دست پاچگی جواب داد:
- اگر قابل بدانید!
- پس بلند شو خدا حافظی کن! توی کوچه، در گوشه ای منتظرم باش! سعی می کنم چند دقیقه بعد از رفتن تو بیایم. جائی بایست که اینها نبینند. نمی خوام بهانه دستشون بدم و کاری کنم که بیخود و بی جهت بنشینند و پشت سرمون حرف بزنن.
زن میزبان و بدنبالش شوهرش وارد اتاق نشیمن شدند و سر جای خود نشستند. زن از مهتاج الملوک پرسید:
- مهتاج خانم، شب را پیش ما می مونی و بد می گذرونی یا برای استراحت جای دیگری را در نظر گرفته ای؟
مهتاج الملوک لبخندی زد و در جواب گفت:
- چرا بد بگذروم؟ من اهل بد گذروندن نیسم! می خوام این چند روزه ی باقی مانده ی عمرم رو خوش بگذروم! بنا بر این مزاحم شما نمی شم!
دستی بر روی زانوی زن زد و در ادامه گفت:
- بنا بر این جائی می رم که خوش بگذره و خواب راحتی بکنم!
دستی به صورت کشید! دهن دره ای کرد و در ادامه گفت:
- شوخی کردم! به یکی از دوستانم قول داده ام که برم پیشش! در غیر این صورت پیشتون می ماندم. چون یقین دارم که در کنار شما خوش می گذره.
ما که چیزی جز مزاحمت و دردسر برای دوستانمون نداریم.
- خواهش می کنم. منزل خودتونه!
شهپاز از جایش بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد. دستانش را به هم مالید.
مرد میزبان رو به وی کرد و گفت:
- اینها دارن حرف می زنن. تو کجا؟
شهپاز جواب داد:

- به اندازه ی کافی مزاحم شما و مهتاج الملوک خانم شدم. اگر اجازه بدهید، از خدمتتون مرخص می شم. امروز کلی سگ زده و به این طرف و اون طرف رفته ام. فردا هم باید کار کنم. بنا بر این می رم که آگه بتونم چند ساعتی بخوابم. شب خوبی داشته باشید.

زن میزبان، لبخند شیطننت آمیزی زد و به شهباز گفت:

- حالا چرا با این عجله؟ صبر کن ببینیم مهتاج الملوک خانم چه تصمیمی می گیره. شاید دوست داشته باشه باهات قدمی بزنه و صحبتی بکنه.

مهتاج الملوک، دستی بر زانوی وی زد و گفت:

- ای شیطون! بزار بچه ی مردم بره بخوابه! چه صحبتی؟ حرفی برای گفتن نمانده. گفتم. سعی می کنم که به ایشون کمک کنم. قول می دم نتیجه ی تصمیمم رو قبل از رفتن به اطلاع شما و آقا شهباز برسونم. الان هم دیر وقت است. مزاحم ایشون نمی شم. ایشون می تونن تشریف ببرن. من هم کم کم زحمت کم می کنم و دقایقی پس از رفتن ایشون می رم. خیلی خسته ام.

لبخندی زد و در ادامه گفت:

- مادام، مسیو هم تنها باشن بهتره!

شهباز با خانمها خدا حافظی کرد و به جانب درب خروجی رفت. مرد میزبان از جایش بلند شد. به بهانه ی بدرقه کردن شهباز به راه افتاد. درب اتاق را گشود! دوتائی خارج شدند! جلوی آسانسور، در حالیکه دست شهباز را در دست داشت، به وی گفت:

- مواظب باش، از دستش ندهی! آگه بتونی از پیش بر بیایی و تو دلش جا کنی نونت تو رو غنه. مالی نیس! اما چه میشه کرد؟ از قدیم و ندیم گفته اند که کفش کهنه در بیابان نعمت است! مواظب خودت باش! غصه نخور! آگه زرنگ باشی و بتونی خزش کنی، تمام مشکلاتت حل شده س!

دست چپش را روی شانه ی شهباز گذاشت و در ادامه گفت:

- غصه نخور پسر! همه ی کارها درست میشه! اصلا می دونی چیه؟ آگه امشب از عهده ی امتحان بر بیایی و بتونی راضیش کنی، کار تمومه! می تونی فکر کنی که پاسپورت و اقامت اروپا تو دستته! نگران نباش! نگران ما هم نباش! از همین جلوی آسانسور باهاتش خداحافظی می کنیم! مواظب خودت باش! ملاها معتقدند که همخوابی و همبستر شدن با پیر زن موجب مرگ آدمیزاد میشه!

هر دو با صدائی آرام خندیدند. شهباز دستش را بر روی شانه ی مرد گذاشت و گفت:

- پس نقشه ی مرگم را کشیده اید؟! از شوخی بگذریم. شما و خانم تون زحمت کشیدین. شرمنده. هیچ وقت فراموش نمی کنم. خاطرتون آسوده باشه. سعی می کنم از پیشش بر پیام! علاوه بر این، تا آن اندازه بی غیرت و نامرد نیستم که آبروی شما رو ببرم! از طرف من از خانمت نیز تشکر و سپاسگزاری کن!

- مواظب خودت باش!

شهباز با آسانسور پائین رفت. خودش را به خیابان رسانید. نفسی عمیق کشید و مشت های گره کرده اش را به سینه اش کوبید. لبخند رضایت آمیزی بر لبانش نشست! دور و برش را نگاه کرد و با گامهای آهسته از جلوی خانه دور شد. چند متری بالاتر به پشت ساختمانی پیچید و در پناه تنه ی درختی قطور و پر شاخ برگ به انتظار ایستاد. سیگاری روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد. خوشحال و شادمان بود. طپش های قلبش کم و زیاد می شد و با افتادن هر برگ و به هم سائیده شدن شاخ و برگهای درختان به اوج خود می رسید. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. تصور و خیال های گوناگونی از سرش می گذشت. به ادامه شب و برنامه ای که در پیش داشت می اندیشید. در مخیله اش برنامه ریزی می کرد و در مورد نحوه برخورد و رعایت ادب و نزاکت در حضور زنی مثل مهتاب الملوک فکر می نمود. او با زنان دیگری که در زندگیش ظاهر شده بودند، تفاوت اساسی داشت. ظاهرا سرنوشت آینده اش به رأی و نظر او بستگی داشت. بنا بر این کوچکترین اشتباهی می توانست باعث رمیدن و فرار وی گردد و شانسش را برای همیشه از کفش بریاید. زنان دیگری که شهباز می شناخت، تنها به خودشان می اندیشیدند و گرفتاری و مشکل های او برایشان اهمیتی نداشت. اصلا به فکر کمک کردن به وی نبودند! یا اگر بودند، سود و زیان خودشان را مد نظر داشتند و در کنار شرط های غیر قابل قبول مبالغ سنگینی نیز مطالبه می کردند! با این حساب، شهباز همه ی امیدش را به لطف و کرم مهتاب الملوک بسته بود و با خود می اندیشید که هر گونه خطا و لغزشی می تواند امید بیکرانش را به یأس و ناامیدی مبدل کند.

بجز پدر و مادر، برادرش به وی نیازی مبرم داشت. جوانی معلول و از پای افتاده که به سختی در مضیقه ی مالی نیز قرار داشت. وی حتی نتوانسته بود بدهی خود به وکیلش را بپردازد. به همین خاطر پرونده اش پا در هوا مانده و وکیلش کوچکترین قدمی برایش بر نمی داشت.

صدای پای مهتاب الملوک رشته ی افکارش را پاره کرد. با شنیدن صدای پای وی، قلبش بطور به سابقه ای به تاپ تاپ افتاد. در سکوت و خلوت

شبانۀ صدای ضربان قلب خودش را به وضوح می شنید. دست ها و پاهایش شروع به لرزیدن نمودند. بر خودش تهبب زد و تمام توانش را به خدمت گرفت تا بر اعصابش مسلط باشد. یکی دو نفس عمیق کشید و با گامهای شمردۀ و آهسته از پناهگاه بیرون آمد.

مهتاج الملوک با دیدن وی گفت:

- اینجائی؟ فکر می کردم دورتر از اینجا ایستاده ای!
شهباز جوابی نداد. دوش به دوش مهتاج الملوک به راه افتاد. مهتاج الملوک پرسید:

- راه خیلی زیادی در پیش داریم؟

- نه! کمتر از یک کیلومتر راه است! درست توی خیابون بعدی!

- اشکال نداره! قدم زنان می ریم. هوا هم بد نیست. خوب چکار می کنی؟

- گفتم که! بعضی روزها آگهی های تبلیغاتی پخش می کنم. آگهی های یک پیژا فروشی. صاحبش یک ایرانیست. آدم بدی نیست.

- در مورد دوست دختر داشتن دروغ گفتی یا جلوی دوستانمان خجالت کشیدی؟

- برای شما خیلی مهمه؟

- نه! همینطوری پرسیدم. آخر می دونی؟ باور کردنش همچی، بفهمی نفهمی ساده نیست. منظورم اینه که باور کردنی نیست! تو این کشور غریب آگه آدم مدت زیادی تنها بمونه روانی میشه! آدمای زیادی رو می شناسم که دیوانه شده و سر و کارشون به تیمارستان افتاده است. مثلاً شوهر خودم. الان تو یک آسایشگاه روانی زندگی می کنی. البته اون از اولش هم روانی بود. همه اش کتاب می خواند. نصف در آمدمون را بابت خرید کتاب خرج می کرد. این او آخر دیگه برای خواهراش که تو ایرون زندگی می کنی پول می فرستاد تا جدیدترین کتابهای چاپ ایرون را برایش بفرستند. قابل تحمل نبود. ازش طلاق گرفتم. مرتب مزاحمون می شد. دست دوتا دخترم را گرفتم و به اتفاق دوست پسریم به شمال رفتم. دوست پسریم آدم خوبی بود! اما از من می خواست بچه دار شم. من مخالف بچه دار شدن بودم. تا جنیبیم فهمیدم که با یک دختر لهستانی یا روس آشنا شده و ازدواج کرده است. با یک پسر دیگر آشنا شدم. اونم پسر خوبی بود. از همشهری های خودم بود. فقط کمی حسابگر و مقتصد بود. می دونی که؟ دستش با جیبش آشنا نبود. در مجموع انسان خوبی بود. بچه هم نمی خواست. مدتی با هم زندگی کردیم. با هم به ایرون رفتیم. قرار گذاشتیم که پس از برگشتن از ایرون ازدواج کنیم. متأسفانه این هم نشد. برای اینکه دوست پسریم زیر فشار

خانواده اش با یک دختر ابرونی ازدواج کرد و به اروپا برگشت. دیگه تصمیم گرفتم دندان ازدواج و زندگی طولانی با مردها را از بیخ و بن بکنم و دور بیندازم. با سه چهار نفر دیگه آشنا شدم. اما بعد از مدتی عذرشان را خواستم و شرشان را از سرم کم کردم. خوب از خودت بگو! کی ها را می شناسی؟ کی با این خانواده آشنا شدی؟ خانواده ی خوبی هستند، نه؟ مرده از دستای قدیمی ماست! اما زنش نه. سه چهار سالی میشه که باهش آشنا شده ام. زن دوم دوستانه است. البته او هم شوهر دومش است. تا حالا هم صد بار از همدیگه جدا شده اند و باز آشتی نموده اند. شهباز که از پر چانگی مهتاج الملوک خسته شده بود، سخنانش را قطع کرد و گفت:

- اما من دوست ندارم برای مدت زمان کوتاهی با کسی زندگی کنم! حقیقتا به دنبال زنی می گردم که باهش ازدواج کنم و تا آخر هم با هم بمانیم! مهتاج الملوک خنده ای کرد و در جواب گفت:

- همه ی مردها همین حرف رو می زنند! به نظر من، این حرفها مال موقعیست که طرف مقابل در باغ سبز رو نشون نداده. همینکه در باغ باز شد و چند روزی کیفشان را کردن و لذتشان را بردن، فیلشون یاد هندوستون می کنه و به دنبال دیگری می افتند! خصلت مرد جماعت همینه! به خصوص مردای هوس رون و شهوت پرست ابرونی! عاشق و کشته مرده میان و طلبکار و متفر می رن!

- زن و مرد نداره! زن های فراوونی هم هستن که بدنبال عشق و حال خودشون! تنها خصلت مردای ابرونی نیس! این همه زن ابرونی که از شوهراشون جدا شدن و تند و تند دوست پسر عوض می کنن چه شونه؟ ظاهرا از ظلم و ستم شوهراشون می گریزن! با فرهنگ مردسالار مبارزه می کنن! دم از آزادی و استقلال و برابری می زنن! اما در نهایت دوست پسرانشون رو از میون مردائی انتخاب می کنن که رفتار بهتر و انسانی تری با زن و بچه های خودشون نداشتن! از اینها بگذریم. من در مورد خودم حرف می زنم. انشاء الله خواهید دید که من در ردیف آن مردهائی که دیده و شنیده اید نیستم!

مهتاج الملوک شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشید هم از نظر من اشکالی نداره. من از نظر انسانی تصمیم گرفته ام به شما کمک کنم و ترتیبی بدم تا بتوانید پاسپورتتون رو بگیرید و از بلاتکلیفی و سر در گمی در آئید! به عقیده ی من ...
- رسیدیم. خانه ی دوستم همین جاست!

شهباز دسته کلیدی را از جیب شلوارش بیرون آورد. درب ورودی ساختمان را گشود. در حالیکه در را به طرف داخل فشار می داد و خودش را کنار می کشید:

- بفرمائید. خوش آمدید. از راه پله بریم راحت تریم. منزل دوستم در طبقه ی دوم ساختمون قرار داره.

در طبقه دوم ساختمان، شهباز دری را گشود و میهمانش را به داخل هدایت کرد. خانه ی کوچک و مرتبی بود با یک تختخواب یک نفره، تلویزیون، یک میز نهار خوری کوچک، دو صندلی و چند جلد کتاب که بطور مرتب و منظم در قفسه ی چوبی کرم رنگی چیده شده بودند.

مهتاج الملوک کیفش را بر روی میز گذاشت و بر روی یکی از صندلی ها نشست. شهباز از وی پرسید:

- چای بذارم؟

مهتاج الملوک دستی به موهای کوتاه اش کشید و در جواب گفت:

- نه متشکرم. اگر موافق باشی بخواهیم و استراحت کنیم. من خیلی خسته ام. راه دور و درازی اومده ام. فردا باید دوستانم رو ببینم. پس فردا هم باید برگردم.

- به این زودی؟ چرا؟ یکی دو روز بمونید و بعدا برید.

- نمی تونم. بچه هام تنها هستن. درست است که با من زندگی نمی کنن. کاری بکار من ندارن، سرشون به درس و مشق و دوست پسرشون گرمه، اما هر چه باشه باید در کنارشون باشم.

شهباز چیز دیگری نگفت. به طرف تختخواب رفت. پتوی تشک را عوض کرد. بالش را گذاشت و پتو را بر رویش پهن کرد.

- می خواید بخوابید؟ بفرمائید.

مهتاج الملوک در حالیکه از جایش بر می خاست پرسید:

- مگر تو نمی خوابی؟

- چرا من هم می خوابم. شما خسته اید. بفرمائید.

از زیر تخت دو تخته پتو و یک بالش بیرون آورد. یکی از پتوها را بصورت دولا در گوشه ی اتاق و با فاصله از تخت گسترده. بالشش را گذاشت و به طرف دری که در راهرو قرار داشت رفت:

- دستشویی و توالت و حمام هم اینجاست.

- مرسی. فقط یه مسواک می زنم. آدم باید مواظب دندوناش باشه! دندون پزشکی اروپایی قیمت خون باباشون رو از آدم مطالبه می کنن! بازم به مملکت خودمون!

کیف کوچکش را باز کرد. از درون آن مسواک و تیوب خمیر دندان را بیرون آورد و حالیکه می خندید به طرف دستشوئی رفت. چند لحظه بعد بیرون آمد. شهباز به سرعت لباسش را کنده و با یک زیر شلواری و زیرپوش قرمز رنگ وسط اتاق ایستاده بود. مهتاج الملوک، مسواک و خمیر دندان را بر روی میز گذاشت و گفت:

- این پتوها رو برای چه پهن کرده ای؟
شهباز در حالیکه سر به زیر داشت و مستقیماً انگشت شصت پایش را نگاه می کرد، جواب داد:

- شما روی تختخواب بخوابید. منم اینجا روی زمین می خوابم.
مهتاج الملوک در حالیکه بالش را از روی زمین بر می داشت و به طرف تخت می رفت، با صدای بلندی خندید و گفت:

- واقعا تا این حد هالوئی یا خودت رو به هالو یازی می زنی؟ در اولین برخورد داری نا امیدم می کنی! یک خانم محترم رو به خانه ات دعوت می کنی، آنوقت رختخوابت رو جای دیگه ای پهن می کنی و میگی بفرمائید بخوابید؟ حتما توقع داری تا صبح تنهای تنها بخوابم و خور و پف جنابعالی رو تحمل کنم. آگه فرار بود تنها بخوابم که پیش دوستامون می موندم!
شهباز خودش را جمع و جور کرد و من من کنان گفت:

- آخه ...
مهتاج الملوک فرصت حرف زدن به وی نداد و گفت:

- پسر جان، یکی از مزایای زندگی در اروپا همین است. خانم ها مرد دلخواه شون رو انتخاب می کنن و بدون ترس و وحشت از پدراى متعصب و برادرای غیور، به خونه هاشون می رن و با خیال راحت تو بغل های گرم و نرمشون می خوابن! تو این سرزمین، از سنگسار و شلاق زدن در ملاء عام خبری نیس. تخم حروم هم که بدنیا بیاری کسی جرأت نداره سرزنشت بکنه یا بهت بگه، بالای چشمت ابروس!
به دنبال این حرف ها، بالش را کنار بالش خودش گذاشت. آنرا مرتب کرد. شلوار و بلوز و کرسنش را کند و بر روی لبه ی تختخواب نشست. شهباز متحیر و هاج و واج ایستاده و به دیوار روبرو چشم دوخت! او با خود می اندیشید:

- تا حالا هر جورش رو دیده بودم، به غیر از اینجوریش!
صدای مهتاج الملوک بلند شد:
- نکنه توقع داری بغلت بکنم و تو رختخواب بخوابی؟ این زیرشلواری و زیرپوشت رو بکن و بیا. داره صبح میشه!

شهباز به طرفش آمد. مهتاج الملوک دستهایش را به روی سینه ی خودش صلیب کرده و بازوانش را در چنگ گرفته بود. شهباز نگاهی به چهره و سینه ی مهتاج الملوک انداخت. شکمی پر چین و چروک و پستانهایی که مانند دو مشک نیمه پر بر روی شکمش افتاده بود. سرش را به زیر انداخت و پرسید:

- مگر قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟ من ...

مهتاج الملوک قاه قاه خندید و گفت:

- چرا! اما قرار نیست قبل از ازدواج دست از پا خطا نکنیم و کنار همدیگره ن خوابیم. نکنه دخترا و پسرای آبادی شما قبل از ازدواج با هم نمی خوابین؟ با صدای بلند تری خندید و گفت:

- حالا فهمیدم! انتظار داری مراسم با شکوهی با حضور همه ی دوستان و آشنایان برگزار کنی. در شب زفاف پرده بکارتم رو برداری و فردای شب عروسی دستمال خون آلود را برای پدر و مادرم ببری و ضمن بوسه زدن بر دست های آنان ازشان تشکر هم بکنی؟ ها؟ در این جا دخترای جوان و نو عروسای تازه سالش هم پای بند این مراسم مسخره و قرون وسطایی نیستن. تا چه برسه به خانمهای همسن و سال من که حداقل پنجاه بار شب زفاف و مراسم گشایش المپیک رو تجربه کرده ان! دخترای جوون اروپائی از محیط مدرسه شروع می کنن! همون جا بهشون یاد میدن که چه جور ی بخوابن و لنت ببرن , چطور ی از حاملگی نا خواسته و تخم حروم پس انداختن جلوگیری کنن و الا آخر! اینه که تا شب عروسی, اگه شب عروسی و دامادی ای در میون باشه, با هزار نفر می خوابن و کیف دنیا رو می کنن. ما احمق بودیم که توی اون جامعه ی عقب مانده و بی فرهنگ به دنبال رعایت پاک دامنی و عفت و عفاف می گشتیم. اگر فرصتی دست می داد و با دوست پسرمان خلوت می کردیم, مجبور بودیم مثل عقب مانده های عهد عتیق دو دستی جلویمان رو بچسبیم تا خدای ناکرده دامن مون لکه دار نشه و آلت مون صدمه ای نبینه و خسارتی بهش وارد نشه. برای اینکه حیثیت و آبرو و شرف چندین و چند ساله ی خانواده لای پامون بود و وظیفه داشتیم تا پای جان ازش دفاع کنیم. اگه مادری فهمیده و با شعور داشتیم که دردمون رو حس می کرد, بهمون یاد می داد که پشت یا لا پامون را در اختیار نامزد و شوهر آینده مون قرار بدیم! دست مالی کردن و چیز مالی کردن همه جای بدنمون آزاد بود, بجز دروازه ی آبرو و حیثیت خانوادگی و اعتبار آباء و اجدادی!

آهی از سر حسرت کشید و در ادامه گفت:

- موقع ازدواج منتظر می ماندیم تا یک آخوند شپشو و بو گندو صیغه ی عقدمون را بخونه و به مرد آینده مون حلالمون کنه. شب زفاف هر رو از بر تشخیص نمی دادیم. می ترسیدیم. وحشت می کردیم. هر ثانیه صد بار می مردیم و زنده می شدیم! فکر می کردیم که با دریل و نیشتر پرده را پاره می کنن و الانه که جر و واجر میشیم! خون راه می افته! اسرافیل تو صورش می دمه! قیامت میشه! شوهر آینده مون هم از ما خرترو نفهم تر! فوفش دوتا لا پائی رفته بود، یا با دوتا جنده دگوری خوابیده بود! ارواح پدرش موظف بود تا ما رو فتح کنه! در قلعه ی خیبرو از جا بکنه! با مشت و لگد و سیلی هم که شده باید اینکار رو می کرد! مادر مرده فقط تا سحر و طلوع صبح وقت داشت. باید قبل از طلوع آفتاب گزارش کارش رو با سند و مدرک و شواهد محکمه پسند تحویل می داد. با این حساب، اونم نمی فهمید چه گهی می خورد و چه لذتی باید ببرد! شازده داماد، با احتیاط و وسواس و دقت فراوان مثل یک جراح ماهر و زبردست پرده ی بکارتمون رو بر می داشت و مواظب بود که اون را بدون ناخالصی در دستمال سفیدی به پیچد و به مادرمون تحویل بدهد. بگنریم که تو بعضی از شهرها و روستاهای کشور گل و بلبل، داماد موظف بود تا بر اساس سنن و قوانین خدشه ناپذیر بر جای مانده از نیاکان با فرهنگ و بزرگوار، همون شب عروسی گزارش کارش رو به همه مهمونان عزیز بدهد و مهمونا تا لحظه ی ملاقات و رویارویی و دست دادن و روبوسی با داماد فاتح و از جنگ برگشته به خونه هاشون نمی رفتن. همونجا پشت در حله می ماندن و به کوچترین صدای عروس و داماد بیچاره نیز گوش می دادن!

نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

- الحمدو الله وضعیت ایرون کلی تغییر کرده. این دوره با زمونه ی ما زمین تا آسمان فرق می کنه. با همه ی فشارهای رژیم، تعصب و خشک مغزی پدرای عقب مانده و بی فرهنگ، غیرت به خرج دادن برادرای غیور و ناموس پرست، دخترا کلی پیشرفت کرده ان. دخترای امروزی، دوست پسر می گیرن. نه یکی نه دوتا. عشق دنیا را می کنن! با هر کسی که دوست دارن می خوابن! هیچ گوهر مقدس یا میراث گرانبهائی نیز با خودشون حمل نمی کنن! شب عروسی نیز پرده ی پاره شده را می دوزن، وصله پینه ش می کنن و با خاطری آسوده و راحت به خانه ی بخت می رن. داماد هم زحمت زیادی به خودش نمی ده و عرق نمی ریزه. چون پرده ی وصله خورده و پینه دوزی شده ای را بر می داره و برای همیشه به دور می انداز! وضعیت ایرون طوری که خیلی از زنا و دخترائی که سالها توی

اروپا زندگی و عشق و حال کرده ان، غصه ی زندگی تو ایرون را می خورن. زنا و دخترای ایرونی، به تنهائی سفر می کنن. با امارات متحده ی عربی، جزیره ی کیش! این طرف و اون طرف! کلی هم قرب و قیمت دارن! سالی یکبار رفتن و برگشتن ما فایده نداره. باور کن آگه همین پول اینجا رو به پناهنده ها بدن، خیلی از دوستای من ترجیح می دن تو ایرون زندگی کنن و به عشق و حالشون برسن.

شهباز همچنان مردد و دو دل ایستاده بود و از جایش تکان نمی خورد. مهتاج الملوک از جایش بلند شد. چراغ اتاق را خاموش کرد. با قدمهای آهسته به طرف شهباز رفت. او را در بغل گرفت و لب بر لبهایش گذاشت.

سپس دستش را به پشت سر او برد و زیر پوششش را بیرون کشید و گفت:

- حالا زیر شلوارت رو بکن و ببیا بگیر بخواب! آگه راست گفته باشی که تا حالا دوست دختر نداشته ای، امشب برای اولین بار حس می کنی که واقعا داری تو اروپا زندگی می کنی! بدون ترس و واهمه از اتهام زنای محسنه و غیر محسنه! و به کوری چشم هر چی آخوند و سید و شیخ و آدم عقب مانده و بی فرهنگه! به شانس به همه ی قوانین و مقررات و سنت و آدابی که مانع عشق و حال کردن و لذت بردن از زندگی می شن!

به دنبال آن سرش را به نزدیک گوش شهباز برد و آهسته گفت:

- از همه چیز گذشته، امشب شب امتحان پس دانه! آره عزیز دلم! باید امتحان پس بدی! نگران نباش! همانطور که قول دادم با تو ازدواج می کنم. لاف تا زمان گرفتن اجازه ی اقامت اروپا هم که شده زنت می مونم! به شرطی که از پس امتحان بر بیایی و دل منو شاد کنی! مطمئن باش که با کارنامه ی قبولی تو، می تونم سرحالتو و سر زنده تر دنبال کارات برم. من با تو رو راستم و مثل بقیه نیستم که مبلغ کلونی مطالبه می کنن و شرط می زارن که در تمام مدت جدا زندگی کنن! چیز زیادی که از تو نمی خوام! تو هم ناخن خشکی نکن! باید به خرده زحمت بگشی! حتما شنیدی که میگن، نابرده رنج گنج میسر نمی شود!

شهباز دیگر مقاومتی نکرد. زیر شلوارش را کند و طرف دیگر تختخواب نشست. چند لحظه ای در سکوت گذشت. سر انجام شهباز به سخن آمد و نجوا کنان گفت:

- دو نفری نمی تونیم روی تخت بخوابیم. پس اجازه بده رختخواب رو روی زمین پهن کنم.

- من عادت ندارم روی زمین بخوابم. استخوان درد می گیرم. غصه ی جا رو نخور! هر چه کمتر بهتر! تنگتر توی بغل هم فرو می ریم و دوستانه تر می خوابیم.

بدنبال این حرف، سرش را بر روی بالش گذاشت و تاق باز دراز کشید. آن شب به خیر و خوبی به پایان رسید. مهتاج الملوک راضی و سر زنده و کیفور از خواب بر خاست. شهباز توانسته بود با اجرای چند بار عملیات آبی - خاکی و خاکی - آبی (به گفته ی مهتاج الملوک) از عهده ی امتحان بر آید و کارنامه ی قبولی را دریافت کند. او در هنوز در خواب بود. مهتاج الملوک دستش را بر روی سینه اش گذاشت. موهای پرپشت و سیاه سینه اش را نوازش کرد. سرش را بر روی سینه اش گذاشت و زیر گلویش را بوسید. شهباز چشمانش را گشود. لبخندی زد و مهتاج الملوک را سفت و سخت در بغل گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

- آگه با من ازدواج کنی، قول می دم تا آخر عمر نوکریت رو بکنم!

بر گرفته از:

- ۱ - ملا محمد باقر مجلسی - حلایته المتقین. چاپ اول. انتشارات جمهوری ص ۴۷۸.
- ۲ - حلایته المتقین ص ۳۴۵.
- ۳ - حلایته المتقین ص ۴۷۸.
- ۴ - حلایته المتقین ص ۴۷۸.
- ۵ - حلایته المتقین ص ۱۱۲.
- ۶ - حلایته المتقین ص ۱۴۶.